[illegible]

[illegible] کار شمع سربازی — ز سنت قد تو سرو در سرافرازی

[illegible] باشد — [illegible] شدگان معنی نظربازی

[illegible] کافتاده [illegible] — که [illegible] بال و پرم [illegible]

[illegible] — [illegible] شده [illegible] در [illegible] بازی

[illegible] شکسته [illegible]

[illegible] جان [illegible]



[illegible] بازی

[illegible]

کتاب ۱۹
مجموعه ناصر خسرو ...
... محمد ...
فرزند ... مشرق ...

شوق هر کس را که در راه طلب سر میرسد ... گرد آن ره اول از پا آخر از سر میرسد
بچه شهباز قدری کرد و روزت روزگار ... پای بند آشیان کرد آخرت سر میرسد
پای تا سر همچو شمع اینجا تو جا کرده ام ... خشک اگر هم شد نهال عمر بار بر میرسد
نبض خود را چون بنه بیمار در دست طبیب ... چون محبت کرد از انسان رگ به نشتر میرسد
کمتر از کاهست کوه اینجا که من ... هر چه آید بر سرم تسلیم و مغفر میرسد
موج اگر غالب شود دست از جه نفی ... بر گشادی کین دعا ... میرسد
چاک دل محراب طاعت ... نفس او ... آنچه از صد در ... سایه در میرسد
از جهید از او ... رفتاری ها ... رشته انجا از نظام گنج و گوهر میرسد
انتخاب کلیم و دو نان را بجدی شد کرده ام ... بر فلک از بهر شان تغییر اختر میرسد
بی نصیب از باده گیتی زمردی مانده ام ... زانکه ما ... سال ... میشد
وقت مردان میرسد چندین صبوری ... ... روزگار آخر فشو هر میرسد
سوز ... ... که بخش در شام ... میرسد
زاتش ... ... می خورم تا ای ... میرسد

در خرابها

در خلوت ... بمردن که میسر ... فونی دیگر ... میرسد
رکعات ... از شکر ... چون تلخی ... که ما در ... میرسد
چون نکردم هر نفس پروانه سان بر گرد تو ... من که از ... شوق شهپر میرسد
در کف ... و جود ... هر که ... آتش میسوزد ... میرسد
چون عصای کور ... روزگار ... آخر ... میرسد
... شمع را این کار ... میرسد
خاک ره شو ... چشم ... خاکسار ... میرسد
بار غم ... ناتوانی ... در آرد ... انجا هر که ... میرسد
آرزوی ... چون ... هر کرا بالا برد ... میرسد
دیده یک پرده است ... جنس ... میرسد
دامن ... خشک شوان ... نخلی ... میرسد
عقل ... عشق سودا ... آخر داغ ... میرسد
تا پسند غم ... داغ ... که ... میرسد
کس ... لطف ... از ... میرسد
... چون ... از خدا ... در جهت ... سکندر میرسد
در بیابانی که خضر ... فیض ... میرسد
تا کسی ... همچو من ... سر ... میرسد
آستانی ... پاک او ... اعتبار ... میرسد
هست معراج ملایک آستان مصطفی ... هر که از حق ... میرسد

حاملان گر فیض از عرش برین دارند دست / خویش را از شوق خاک درگهش سر میدهد
هم لب این خاک در هم دیده کام خود گرفت / فیض انعامش بخشک و تر برابر میدهد
از مدینه تا نجف خار بیابان از شرف / پایه توفیق او بر رهروان بر میدهد
نقش پای ناقه زائر هر دان از برات / تا ز فیض ره صدف در خشک گوهر میدهد
سیلش از خار مغیلان سرمه خاک ره بس / چشم تحقیق کسی کو نور گوهر میدهد
پاکی کوی بینبارد زمین بر آسمان / گرد این ره شست و شوی روی اختر
نقش پای آینه است روی تو خود ببین / تا بدانی گرد راهش حسن منظر میدهد
بگذر از ابروی ملت آن رهنماست / جاده های شاه راه شرع انور میدهد
درویشی از فقر شرابش ز ر افزوده است / مور را بر شکوه چتر سنجر میدهد
رحمتش تا گشت سلطان میرود / دانه پیچاصلار از لطف او بر میدهد
بیان اکنون سود اسیر سر از ضعیف / معصیت را اسکه غفران در برابر میدهد
داد و ند از انسان که هست احسان ابین / کان رحمت بستاند سنگ گوهر میدهد
سر چه مهر سجده خاک درش آمد بکار / ایزد نشان سروری بر هر دو رهبر میدهد
به هوا لیش کو هر طاعت نی آید بکار / گشته ام با خاک یکسان تشنه ام بر میدهد
وسعت خلق عظیمش مغفرت دریا از ترحم / در میان یک صدف جا صد گوهر میدهد
روح قدسی در طواف مرقدش پروانه باد / در هوای روضه او شمع بال و پر میدهد

جهان ز مقدم نوروز شد طراوت عام / که بر گذشت هم از آب تیغ چوب نیام
اگر بعالم بالا نوید رحمت نیست / بخاک تشنه باران چه میبرد پیغام

زمانه از رقم سبزه صحیفه خاک / شد نوشته که از ابر میاند وام
چمن بیک نم باران رساند سبزه بار / بسر غنی که کسی پس دهد جواب سلام
ز رقص برق بود ابر گرم دریا نی / نه رقص انشود آب چشمه باز تمام
ز بس که چوب قفس را هوا ملایم کرد / به بید از طپش مرغ همچو حلقه دام
ز چرب نرمی این جوهوا چه عجب / که مغز روغن گردد بحلقه بادام
سرود مجلس مستان نگردی شد بود / نهاده ابر بهر خانه سبزه بر لب بام
ز بسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا / اگر زباده خورد لکه افتد از اندام
شکوفه پیرهن تر ز شاخ اگر چه فکند / نمیدید تو خورشید را درین ایام
ز بسکه برق شب و روز در فکند ز دشت / نگاه داشته بلبل سحاب را ز حرام
ز حسن تربیت بر شکال نیست عجب / که خار نیت شود همچو گل حریر اندام
بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم / دماغ خامه کند نکهت گل استشمام
صفای خاک بنوعی که آتش از دل سنگ / فروغ داده خور از شیشه کلفام
بساط سبزه و رود دشت را تمام گرفت / زمین تمام زبان گشت بشکر نعمت عام
بانکه در زمین ریشها بیاشته اند / شکفت غنچه گل مخمل و دخت تمام
شود ز لطف هوا برتنش قبای حریر / درین بهار که کاراز گشته بکام
جهان زیر نودلهای بی عنبر افروخت / چنانکه شمع کشد دست در قلم پیغام
کسی که چین چین خط سر نوشتش بود / ز انبساط جهان هر زه خنده شد چون جام
چمن خوش است دگر گلشن دگر خواهی / که باشد بهره ازین فیض و لکنایی عام
بیابدره سازشهی که از در او / شکفته غنچه گل صبح بر رخ ایام

جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت   بدان شبابه که پیمانه نیست بی آرام
بعبارتش نکرد از حجاب تن رخ جان   فراشتش بدر دل ره بی الهام
کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی   که حال نحس تو اند شناختن از نام
ز دل نشینی چو سر صیت شاهی او   خورد بگوش بلند آسمان که بوی کلام
ز سر بلندی آفتاب روشن شد   که گشته بهر طواف حریم او احرام
بروز عید جلوس بتخت پادشهی   اگرچه خطبه منبر رسیده اند بکام
تخت و بخت ولی رشک میبرد منبر   چرا که قیمت منبر نمیشود جز نام
بعهد شاه ز بس رفته گوشه گیر نشست   برون نمی رود از خانه چون زبان از کام
نمیگذارد محراب پشت بر دیوار   ز بسکه نقد تیغ ضعف برده ز اسلام
رواج شرع محمدی که در قلمرو هند   زمین تشنه نخورد آب را به صیام
اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش   بآفتاب ز دار القضا برد پیغام
بعشر آذین بگلزار اگر صبا یوزد   بروی بوی به بندد دو در دماغ زکام
ز بس شباهت ظالم بدست در عهدش   خجل ز بسکه بود گشته نحس شیر اندام
توجهی که در گاه کبریا دارد   نفاوه در برا و جبهه خواص و عوام
نبود نشانه تسخیر هفت اقلیمش   نهد بسجده حق بر زمین چو هفت اندام
نبوده شیوه دین داری جهانداری   نموده جمع بهم چون دو باده در یک جام
بود درازی رشته بقای عمرش را   چنانکه هست خوش آیند اختصار کلام

مدام تا که دهد آفتاب مهر از صبح
بسان حسن ادای عداوه و اول ایام

حبت کمال بود نه شرافت نسبی   شبیه گل بود نه ظرف کامل از فارست
بکار و بار جهان غیر یک نظر نکند   جواب وار کسی را که دیده بیناست
هزار میکده را محتسب به آب رساند   بنای صومعه شید همچنان بر پاست
فریب شیخ مخور گر بپای بندی نام   وجود او چو علم بسر عصا و رداست
بپای صحبت رندان که دامن تر شان   برای شستن آلایش جهان دریاست
برنگ ظاهر و باطن بر آ و فارغ باش   که از دو رنگی پا بال خلق خون حناست
غبار خاطر صافی دلان بگینه   بسان آب گل آلوده روشن از سیماست
چنین که هر یک رای گرفته اند به بیل   همین براه خدا آشنا زبان گداست
بگوی هر که دری بزنگ او به بیاش   دلا مخند که در خانه زمانه غم دراست
زمانه حیف فلک گیست نرم دار گلیم   ازین دو شعله چو شمع بلند شعله سراست
چه اند بوق عشق الان غزل سرا شوی   که گوش و هوش همه ناک این حجت نواست

ز شوق تیغ تو کانش چو باده ریح فزاست
سری که زین خم دمانده پنبه میناست

چو شمع سوخته ام و زبان ز سر و نماند   ز مخلب قد تو بسکه رفت بر بکاست
از ان نکه آن نخره روز رقابت واستم   که هر یک از سر مو از برت جدا جداست
براه ساپان زیر ابرت نمیتوان دل بست   که رشته نازک و بار گران بره رواست
بسر بلندی مژگانت چون علم نشود   گرو دو ابروی پیوسته زیر بال هماست
هلاک پنجه مژگان تو چو اسپر نیم   که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست
به تار زلف تو دل داد تار و پود وجود   توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست

کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه‌اش   اگر سری بمیانجی کشیم مرفه ماست
بغیر آن نگه جنگجو نمی بینم   کسی که کین مرا از جهان تواند خواست
دماغ بر فلک و دل در زمین بتان   زما چه مطلبی دل کجا دماغ کجاست
سرشک چون ببرد دیده پیش روی حسنت   شب است و خانه تاریک و طفل ما تنهاست
بخود بناز که آوازه نکویی تو   چو صیت عدل شهنشاه زیبا همه جاست
شهاب دولت و دین شیخ محض شاه جهان   که خاک درگه او موهب الهی و الهاست
بتیغ ناز تو دعوی خون ما که کند   که کم بها تر و پامال تر ز خون حناست
ز جستجوی تو بنشینم از قدم فرسود   بسر چکار رسد موبموی نایب ماست
نهاده ام براه تو نقد هستی خویش   فدای سیل بود خانه که در صحراست
غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب   ز گریه ام دلت آزرده گر شدست بجاست
بخوان شکوه چه باشد بکلبه عاشق   متاع خانه ما چون حباب آب و هواست
چو ره بگلشن کویت فتاد دانستم   که سایه سم زپی نفع خویش در پی ماست
نشان دوست گرفتن خلاف بیناییست   کسی سراغ بگیرد که آفتاب کجاست
دو ابروت که به پیوستگی یکی کردند   بر اوج حسن کنون چون هلال بی همتاست
خطا نشود از استخوان ما برست   بر خدنگ جفایت مگر ز بال هماست
بموی جوشن از ضعف میکنم خنده   بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
چنانکه آب فشانند و او بر خیزد   چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست
ز گریه میگذرد آب من ز سر شمع   بیاد قد تو از بسکه دیده خون پالاست
چو شعله قد شاهنگ پیچ و تاب کند   مگر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست

چنین

چنین که چشم تو بیباک و مست و خونریزست   ز بیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست
جواب واشنت ندانم در بناگوشت   که هیچ از آتش رخسار تو نسوخت بکاست
جهان عالم ما اوست این عجب نبود   که چشم عالمیانست و چشم جای حیاست
بهفت عضو بود لیک سجده در او   بجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست
شکسته شد کمر استره ز صدمه مو   بروز معدل از بس مقوی ضعفاست
نهاده کاه بدیوار امن پشت فراغ   چنین که فارغ از دستبرد کاه رباست
ز رفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم   چنان قلمرو عالم بضبط عدل آراست
برای اختر جاهش فلک حقیقی ساخت   که دایم از پی رفعت وجود او چو فداست
چگونه با کف او لاف همسری تواند زد   ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
صدف ز گوش برآورده پنبه گوهر   که صیت عدلش چون حسن صوت روح فزاست
بتخت شاهی بیچون خلیفه در میز   بشاهراه شریعت همیشه راهنماست
بزیر نقش علم آمد بر آن زمین   بسر رسیدن تیغ آب ز اقتضای هواست
ز بسکه شوق ثنایش بهم فرم آورد است   زبان من ز چو حرص لی مخاطبی گویاست
بحر همت او چرخ سنگ پر بادیست   که هر شفق شناسه بر میان قضاست
سخن سبک شده از حرف خصم بی مغزیست   ز وزن تا نفتد این سخن کز بجاست
سری بحلقه زنجیر فیل خانه کشم   که کوه کوه متانت ز هر طرف برپاست
سحاب عاطفه دشت فیل او که رزم   که پای تا سر طوفان لشکر اعداست
تنش چو کوه ولی کان صد هزار هنر   سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست
ز هوش اوست که پهلو نمیزند به سپهر   که بر سرش نفتد گنبدی که کهنه بناست

بهر زمین که گواهش سایه اندازد
نهال را بسوی ریشه نشو و نماست

بفرق او نشدی سایبان گوش هما
ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست

کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم
بآن گروه ز دل روزگار عقده گشاست

ز تنگ چشمی عیشش یمن نسوا نگردان
که آسمان شکوهست و دیده اش چو سهاست

بکوه سنگ بپاید بزیر دندانش
چو کاه طعمه زکوی فلک نواله رباست

دو دیده بر سر آتش فشان دود دلیر
بلی سحاب سیه را نهیب برق بی پرواست

بپایه از سر افلاک پیلبانش کلاه
همیشه دست ستم دست پیلبان بالاست

رسد ز پهلوی او زنگ پیشتر بنوا
چو کوهسار بود نغمه را یکی دو صداست

بگاه عربده زالکا نهیب شیبارست
که گر بمور زند تکیه عذر خواه خطاست

درین زمانه که دیگر کیمیاست حرام
که بهر مستی او انقدر شراب کجاست

دل اسکه شاهان عجب که تن بنهند
چنین که حلقه زنجیر او بگوش طلاست

ز باد حمله او شده کوه منج نبات
چو دور لوح سیه خیمه گرد صحراست

درون کوچه خرطوم او ز بس هیبت
ز رفته باد که در هر قدم کمین بلاست

سرش دمی که ز شنجرف لاله گون گردد
حکایت آن چه بلایست کز شفق پیداست

مدام تا که ز دندان شکل خرطوم است
مثال خامه و انگشت شاه پیدا است

همیشه باد با جریان خامه تقدیر
بر آن طریق که در خاطر جهان آراست

ز هند دیده بد دور عشرت آباد است
دل گشاده و طبع شکفته ارزانست

از آن دست زینت عالم که روی دنیی را
سواد دلکش او زلف عنبرستانست

سواد اعظم اقلیم عافیت هند است
سراب اینجا سراب آب حیوانست

چرا نگویم دار الامان حادثه اش
که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

ز فیض آب و هوایش چو سایه در پی شخص
مراد در عقب آرزو شتابانست

زهی جهان مروت که گر غریب اینجا
هزار سال بماند عزیز و مهمانست

تبر ز خواب پریشان بود خیال وطن
چنین که خاکش جان پرور غریبانست

بقوم هند که از هیچ چون شکر گردد بند
بهر کجا که یکی تلخکام هجرانست

گشاده دست و دل اینجا رسیده مانده ای
که تنگ چشمی بر مور عین بهتانست

سر برید ز سودای هند خالی نیست
بحسن معنویش چشم کور حیرانست

توان بهشت دویم گفتنش بآن معنی
که هر که رفت ازین بوستان پشیمانست

ز جذب خاک نپرورش این کشور
کنار مادر اطفال را چو زندانست

شکست خاطر موری روا نمیدارم
درین دیار دل کافر و مسلمانست

ز هند بهر سبد اطفال آرزو بردی
بچشم یار در خاک این هوا و بستانست

ستم بود که بمعمورهاش گفتم شهر
که ملک چمنی بر نهال و ریحانست

ز گلشنش چه طاوس نسخه دارد
که از مشاهده اش چشم عقل حیرانست

ببین ببین چه گل عیش میتوان چیدن
از آن حدیقه که یکبرگ سبز آن نانست

ز رنگ پان که چو منقار بلبلان سرخست
همیشه این لب سبزان که راحت جانست

ز رمز فهمی خوبان او چو شرح دهم
که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست

سپهر ملک و آراسته ز برج حمل
که خانه شرف آفتاب تابانست

ابو المظفر شاه جهان که در عهدش
هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

باسمه تعالی

اگر بکام نهنگی فتد ازین غایت / چرا که نانی صاحبقران جهانبانست
بسان یاقوت آتش ز آب افروزد / دران دیار که از حفظ آن نگهبانست
بدست جیب گهرپاش فیض گستر او / بروی دریا از موج خط بطلانست
به پیکر فلک این مهر و ماه دانی چیست / بجز طلعت رایش دو چشم حیرانست
ببین چه پیکر شد از دست او بجای جود / بحال دریا که چشم ابر گریانست
زبیم تیغش دشمن بسان لشکر خویش / ز اضطراب چو وامانده در بیابانست
سرش چو پنبه مینای مجلس مستان / ز اختلاط بدان دمبدم گریزانست
ازین نگینی که نام او گرفت شرف / خجم نو اضع از خاتم سلیمانست
بعهد جود تو دریا ز پس حقیر شدست / حباب اکنون سرپوش بحر عمانست
ز گنج پاشی او هر سحاب فیضی بود / چو رشته گهر امروز غرق احسانست
بعیب خصمش امروز غیر کلفت نیست / بگوسفند چه راحت ز عید قربانست
چو آب کلک روانست حکم او در هند / هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست
شمار قطره باران نه کار انگشتست / زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زانست
همیشه تا که دو ماهست در میان دو عید / چنانکه جای دو ابرو بروی جانانست
هر آن رخی که نگردد دلی نگاه درست / چو نقش پای از آب روی گردانست

از خسن شاه دوران صدر نکته دانی / ساقی بسر چهره مینای ارغوانی
آن ساقیی که هر دم زحسرت لب او / گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست / می چین ازین گل عیش چندانکه میتوانی

از خم

از خم مست ساقی صد سبط ناکه ناید / آری عجب نباشد از دست مهربانی
دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم / دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی
سرگرم عیش عالم زانسان که کس نبیند / در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی
در هر غبار کلفت صاف صفت چو بگل / دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا / اندوخته‌اند ازین بزم اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه سازی شد بلند دارد / از فرش رفته تا عرش زین بیت کامرانی
آواز رود مطرب تا زنده رود رفته / در نغمه عراقش گردست میهمانی
در عهد شاه زیبد زین بیضی جهان را / چون عاشق وستی در هوس جوانی
سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد / اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
ابنای این زمانه از شوق حسن عدلش / هر چند رفت برگشت ایشه خوش عنانی
با او برفشانی کی همرهی تواند / هرگز بدبهه ابر هنو بدین روانی
در شمع گشته روشن کاتش ز بیم عدلش / گرده بحرب نری با پنبه همزبانی
در سیر گلشن شد از قهرمان قدرت / غاز نگرخ از افزوده باغبانی
بهر نواب سازد آواز او مرغ زرد خش / عارض تیغ او را از خشم جانستانی
سیماب پیکر خصم از زانکه گشته گردد / چون موج بازمینی در طینتش روانی
در تنبیه اطاعت قطعاً بجز ندارد / باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
هرگاه بار گشته منشش زبیر کردن / مانند آسمانی آورده ارمغانی
بر سکینم دعا را استاده آسمان هم / جز و مدیح در لعف از بحر مدح خوانی
تا سایه لازم ذات باشد درین نشیمن / ای سایه الهی تو جاودان بمانی

هلال عید بغل در وداع روزه کشاد
صلاح و تقوی پا در رکاب غزل نهاد

گذشت موسم تسبیح و طاعت و زهد و ناز
که زاهدیها بغارت بدل کشاد

مسافر رمضانست یا ز عالم قدس
متاع شکوه خلق اندران میانه نهاد

که گر رود بدر کبریا شکایتها
چه آب روی که بخواهد نگاه باز کشاد

درین دو روزه اقامت [illegible] امید
که هم [illegible] ادبی را کی گشت بغداد

یکی ز کوتهی جامه صبوری جویا
بعید زبان زد ز درازی روزه در فریاد

براه شام بسان ستاره دوخته چشم
همین شپیره را از هما شتر دوز باد

یکی بتیغ زبان گرم جنگ با خورشید
که مانده ز چه برجای چون متاع کساد

بسان یوسف اگر دست یافتی بردی
بچاه مغرب شب انداختی ز روی عناد

کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت
همین رهد چو موذن برآورد فریاد

نفای روح بپاس روزه و [illegible]
چنانکه مست ز پرهیز صحبت احباد

هر قوای بهیمی ز طبعها برداشت
خصایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مربی کامل اثر که در یک ماه
ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد

بروزه دار رساند پس فیض رحمت حق
سفال تشنه نمتع بر دز آب زیاد

همین بشارت از روزه بس که صد درها
دری بروی از صبح لب شام کشاد

ز نکهت نفس صایمست راحت چرخ
همین سفینه افلاک راست باد مراد

برای قوت روح از هزار رنگ نعیم
چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد

رواست چون دل ناکام خود دران لطف هجم
بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد

سه روزه غرب مهمان کشید سی روز
بدین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

همین

هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم
مجال خوردن آبی اگر بما ننهاد

ز منع روزه هران تشنه که آب نخورد
برای آتش فردای خود ذخیره نهاد

فضیلت رمضان در میانه ایام
همان شرافت مکه است در میان بلاد

بعید خشم مناسک شود چو در مکه
باخر رمضان عید بهر آن فتاد

نزول آیت رحمت ز حبل مایه عیش
خدا هدیت چنین میهمان نصیب کناد

سرای دوستی و [illegible] دری میخواست
که از [illegible] بر از جهان کون و فساد

ز انتخاب عبادات خلق خسرو راد
دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد

ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش
ز بیم شمع بفانوس سیکر زید باد

رعایت ادبش مانع تقدم شد
که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد

روج شرع بعهد شهان که در رمضان
چمن گر آب خورد سرو را [illegible]

نگاه کرد آن نقش جبهه شاهان
اگر درست ببینند ز بند نقش مراد

کجاست خشم عباسیان و شوکت او
تفاوتست میان خلیفه و استاد

دران دیار که ابر عنایتش بارد
کند هم از گل خود سیل خانه را آباد

گل عطایش از جمع و دسته بندی رست
چرا که کوزه ز شبنم نشسته [illegible]

دمی اگر سیل عطایش جهان لبور شود
نگشته تند ره او تباهی ابعاد

بزیر بال عنایت اگر دهد جایش
همای بیرون آید ز بیضه فولاد

بود بمکتب تعلیم رای او صد مهر
دو خور ز دسال که روشن نکرده اند سواد

سفر رفیق نخواهد ز پا سپایی او
وگر [illegible] ز مهر و ز آرزو [illegible]

چنان علو نشین بر طبعها گران آمد
که آب دیده [illegible] را انداد

افلاس

بریزد از کف افلاس ناخن مه نو — اگر رسد گره کار خصم از و بگشاد
ز خاک دشمنش سبزه سیه دمد زانست — که شکل خنجرش آنرا بمغز داد از یاد
ز تیغ حاسدش ار اذن یافت خواهد رفت — بزخم تیر تب پر و ز تیغه فصاد
چرا نبود شد تشریف اسیاز از حق — برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد
ز سازکاری تیغ بلا میتار زش — بعذر خواهی کس زخم نشتر فصاد
کسی بنار دگر و دید در عهدش — نگاه قتل کمان چشم خود جلاد
رواج راستی از دهر شسته نقش فریب — چو مرغ میبرد از دام دانه صیاد
بآب زر بنگارد حدیث رایش را — دمی که پاک کند صبح خامه را ز مداد
بجز سعی از بسکه دهر یافت نسق — بجای خود رود آهن ز کوره حداد
بود زرانه چندانکه آخر از آهن — گلی نشان بدهد باد خانه اش آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش — گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
حبابیان بچنین عید از وفور نشاط — ز کوه قطره چو بر میکنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش بزیر پا دارم — چو گردباد بیکجا نمیتوان استاد
ز شوق هند و طی سلطان که رای سدست — ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان زهر فروشیست از مذاق مگس — اسیر چشمی در هند و کو فتاد
دعایی از دلم اینک لب دگر دارد — که تا نشیند ملک کرده داد فضل اوراد
همیشه تا رقم غزل روزه را آرد — هلال عید ز درگاه کبریا بعباد
بود بنصب تو منصوب هر کجا نشانیست
مطیع حکم تو بادا قلمرو ایجاد

اسیر کشور هندم که از وفور سرور — گدا بدست گرفته کاسه طنبور
بهر کجا فلکی خیمه چون حباب قدح — بغیر مایه عشرت نمیشود منظور
بهر کجا که نهی گوش چون حباب دف — بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور
کنون ز آینه دلی زنج شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر که فقر می آید — بگوش او ز نی بوریا نوای سرور
هر آن مراد که دست هوس بدو نرسد — اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور
نماند شاهد کامی ورای پرده غیب — که روی شادی دنیا بجلوه گاه ظهور
رهین سال گره همچو ریسمان گهر — نغنوده غوطه خورد در شستن و شهور
ز عید و زن بسالی جهان خود د و بهار — که جنت ارم از نثرشان بود مستور
سعادتی که ترازو زن شاه اندر و جنت — ز ابر کفه او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفر شاه جهان که هیبت او — بچین ابرو گیرد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجده او — بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور
کمند موجه سیلاب در زمانه او — ز کوه بتی نرسد بر فراز خانه مور
چنین که داده جهان اختیار خویشتن باو — دگر نباشد آتش بخویشتن مجبور
بدست عدل اختیار چنین ضبط کرد عالم را — که کس بخانه زین در زرفته دستور
ز بسکه شور و شر از دهر رخت بیرون برد — ثمر ز شرار بدر رفت و شور از منشور
ز زر بن در شکم خویش افکند او را — اگر بدختر رز بارور شود انگور
بهر دیاری جایی که میفشارد پای — تحمل او ایوب را نخواند صبور
اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش — چو شانه روید انگشتها بکید ستور

کشادگی دلش بند بر زمانه نهشت   چنانچه از گره و قهقها بر آید صور
نشسته است اجابت بر بکذارد عا   دگر بطول سخن کس ندارد م معذور
همیشه تا که سپهر از شفق نمی بندد   حنای عید بهر شام زرفتنهای سرور
از آن حنا که بسر انگشت شمع می بندد   بصیف دشمن جاه تو باد در هر سور

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند   در شرف بگردون منزان خود نمایشها کند
ورنه بند در صدف چون شبنم اندر جیب گل   روزگار از بس گهر در کار دنیا وا کند
چنگ در بزم طرب از بسکه در عشرت گرست   آنقدر در صحبت بنشیند که سر بالا کند
گر بصید جان نباشد دست طبع بور نشاط   ناخن تا تیز او دل را جراحتها کند
تیشه تا خود را شکل ناخن مطرب ساخت   کیسه هر چند نتوانست در رفتار کند
مینهد بر دیده بی انگشت اگر خواهد سرود   با همه گردنکشی آن چنگ استغنا کند
مرد میباید که در بزم طرب مانند دف   روی بر روی طرب آره پشت بر دنیا کند
تا بساقی در د دل گویم و غیری نشنود   زود میباید جواب بنده را اغوغا کند
ده چه دور پر نشاطست آنکه در هر انجمن   جام می سر کرده که غمگین خاطری پیدا کند
جیب و دامن دست و دل پر شد ز نقد و جنس ناز   دیده و چشم طمع هر سو که فکر جا کند
میرود تا زنده رود از شدّت بانگ سرود   عید میباید چنین مهمانی دنیا کند
در ترازوی خرد چون عشرت این عید سنجید   آسمان عرش و عالم را دگر یکجا کند
حیرتی دارم ز عید وزن هر سالی که با   در ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند
آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست   کادر دوام بادشاه جهان هستا کند

ثانی

ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط ملک   میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند
در کف وجیب صف فرسوده شد از بذل شاه   شد چنان خود سر که سیر دامن صحرا کند
تا نشود اکه گران عالم که می آید بدر   آسمان از رحمت او دیدبان بالا کند
موج رحمت بتیغش گر کنم ساحل ز بیم   بسکه بگریزد جهان را سر بسر دریا کند
حاصل دریا و کان آن قطره وین ذره است   هر کجا خود دشمن سر گنج گهر را وا کند
بسکه عالم   از انوار عدالش رو نشست   بر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند
بسکه سر تا پای خصم از بیم او در گر نشست   سنگ نتواند ز دوش نکته بر سیما کند
آب تیغ عدل او بستان سرای ملک را   از خزان بی رنگ همچون سبزه صحرا کند
حرمن جوی دشمن باب از امروز تا فردای حشر   خرج بخشش را همه از کیسه فردا کند
آن سر خیران که در پابوس شد سر بلند   سر گرانی بر فلک از طالع والا کند
بسکه پرواز بلندی بر سر شاهین ساده است   در شکار رفرف طایر شکل از فردا کند
تا تراز ورد دعای دولت شاه جهان   که نهد رو بر زمین که سر سوی بالا کند
هر که رخ بر در گهش ساید ز روی اعتقاد   همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد   که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو واعد از تهی دست باد و لب را   بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سوی مرکز خویش   روان ز گوشه دستار بلبلستان
غلط ببوی زمین دست میبرد گلچین   ز بسکه سایه خود را خیال ریحان
بخط سبزه نو رسته باز دست بهار   نوشته است زمین دقیقه که شرح نتوان کرد

زمانه کی تواند غنچه را ز گلبن چید
گل حیات نثار کسی بدامان کرد

چراغ روز نگو بی‌فروغ می‌باشد
ببین که لاله درو دشت را فروزان کرد

رموز غنچه ز بس پیچید کی پیدا نیست
چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد

زمانه ایست که بر قفل اگر نسیم وزید
بسان غنچه‌اش از انبساط خندان کرد

عجب که رنگ حنای شفق دگر برود
چرا گشت بدین روز کار نتوان کرد

متاع تقوی و زاهد بنیم جرعه فروخت
بنخرند کسی زهد خشک را ارزان کرد

بهار و موسم گل جشن [illegible] و تسبیح و کن
چهار بالش عیش دوام سامان کرد

گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز
زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد

شهاب دولت و دین بهر فیض شاه جهان
که خاک درگه او کار آب حیوان کرد

لوای حضرت صاحبقران ثانی را
زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد

ادیم جبههٔ گردنکشان شاهی را
بدست قدرت آورد و فرش دوران کرد دورانرا

معهد معدلتش دست شانه خشک شدست
بجرم آنکه سر زلف را پریشان کرد

چنانکه فیل بسر ریزد آب از دریا
بفرق ابر جشنش گلاب ریزان کرد

ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید
هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد

ز بسکه جای بدل وا کند نشاط و سرور
هجوم عیش دل مور را بیابان کرد

صدف بقبض و بسط گهرشتر را بفشارد
چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد

بدست همتش ار حاصل جهان آید
بسان ابر بهم حرف زیر دستان کرد

دعای دولت او ورد زمانه همچو کلیم
مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد

همیشه تا که بود قطب بر فلک ساکن
مدام تا حرکت آفتاب تابان کرد

بتخت پادشهی همچو قطب ساکن باش
که ایزدت سر پادشاه شاهان کرد

ز آه و نالهٔ دلهای مستمند اسیر
فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر

خدا را نشینی بردم چو شبنم
لب بخون من آمیخته چو شکر و شیر

دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ
کهی که در چمن دهر گشته‌ام دلگیر

بزرم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام
ترا بیاد بخون رنگین کشید دلگیر

همیشه پیش تو شوخ بر سر تیرست
که بی تو تنگ بود کوه و دشت بر نخجیر

کمان بچنگ تنها ورده هنوز که صید
ز شوق زخم چو پیکان رسید بر سر تیر

ز دست نرم و بمنت بکند رو بخط سمن
خیال شادی چون کاروان براه خطر

مراحمهای تو زین شهرهای رستن داد
رسید کامت پرواز کردم از سر تیر

نهادی سر آزادیم رضای دست
که هرگز از قفس آن برون [illegible]

برآورم در زندان بکل که چاک قفس
همیشه باشد حسرت فزای مرغ اسیر

ز بسکه بردم شمشیر او همی غلطم
نشسته نقش بر اندام من چو نقش حصیر

کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون
خیال زلف تو پر خط شود بلوح ضمیر

شکسته خاطرم آن سان که نشکند خامه
دمی که درد دل خویش را کنم تحریر

نهال باغ جنونم ولیک در پایم
بجای موجهٔ آبست حلقهٔ زنجیر

چو طفل اشک بخون خوردنم فریفته کرد
دمی که دایه مرا باز میگرفت ز شیر

درون کلبه‌ام از سر دمهری ایام
ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر

بچشم داغ جنون سرنوشت خود خواند
بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر

چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد   بجا گذرم ازین آب و خاک دامن گیر
نداد آتش و آبم سپهر دون تخمیر   ز رشک رفت بدریا و ناله شد تاثیر
جهان ز شمع مراد کسان چراغانشد   چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر
برم پناه ز روز سیه بخورشیدی   که زوست عالم اقبال و بخت را تنویر
سپهر همت نواب شهسوار که هست   برو ز بخت جوان دستگیر عالم پیر
ز بسکه است معلم نشین بزم کرام   وفا نه وعده جودش نمیکند تاخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفه در پیش   تمام کرده بنامش رساله تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش   نسیم از چمن خلد میکند شبگیر
بجای نون عدو بشین ما ز خاک دهد   لشکر طرانکه کند هم بخون چو دخمیر
زهی جهان مروت که با غبار درت   کسی نبندد بهتان فیض اکسیر
ز فیض مدح تو گردد عجب که زنده شود   گداز ره خبر افتد اگر بنام ظهیر
ز شوق مدح تو هرگاه در بیان آمد   قلم بحل معانی مطلا زند زریر
عجب مدار که کلک شکم تهی گردد   ز خون مدحت تو تابر و رحمته شیر
زمانه از تف قهرت دمی اگر گرم شود   برد پناه عدو دست بسایه شمشیر
کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند   بجار یافتن محبت کند تعبیر
عصای پیری گردون ستون خیمه تست   بکوی خانه بکوکار رخانه تقدیر
بلزوم آنکه ره سجده آستانش را   تمام سر شده خورشید و میکند شبگیر
ره احتیاج باظهار حلیه سید اند   ز غیرت که بر آتش نشسته است اثیر
ستانش از نقش بوسه و او تاب   کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر

بر ز

بزیر ابروی طاقش کنند کار دو چشم   بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر
در آن خجسته حریم از برای پاس ادب   نکرده نقش بدیوار صورت تصویر
دگر ز گردش سیاره شکوه کس نکند   که از نخجیر او مانده اختران ز سیر
ز نقش رسد تا ز چشم بد آسیب   سپند سوزد در پای غرفه‌اش اسیر
لوای پادشهی از ستونش افروزد   چو ارتفاع شنید از کرسیش بسریر
هزار جا بتماشای غرفه‌هار بسته شد   اگر عدو ورا از بامش افکنند بزیر
مصورش قلم از سوی زهره میسازد   قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر
عجب مدار که اشعار من بلند بود   که فکر رفعت او میکند همت ضمیر
سپهر را بتماشای او ده رخصت   مباد باز جهانگرد این ستمگر پیر
فلک ز نقش هم آغوش شوق بگشاده   که در کنار من ای در من نشانه گیر
ببال فاخته هر روز بسته می آید   بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر
ز عرض جنش بقدم بر ون نهد   که فال قرعه نبیند صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود ناله سبز در منقار   چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر
بهار یک چمنش را اگر اجاره کند   هزار خرمن گل بیش میکند توفیر
نهال را بعمارت هوای آمد و شست   بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر
صلای عیش در وسکه میزنند بهم   چو برگ گل شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه داد رسا در جنت نشش   بساط عیش تو گسترده و نهاده حریر
بآن گلی که تو در روی آن پیاله کشی   یکی هزار شود عندلیب شوق بسر
شگفتگی گلستانش از نسیم مدان   هوای بزم شراب تو میکند تاثیر

مجمع

پر از بزم عیش و نشاط دو کونرا مجموع ز فیض عشرت او بهره ور غنی و فقیر

سزد که بجای در نهاد دست نقش نظر بصورت دنیا نمیکنند دلیر

بمجلسی که توی سکه کشی ز بد مستیست زتاب باده اگر رنگ کس کند تغییر

بغیر من که ز تقصیر خویش مجرم بخدمت همه چیزند از صغیر و کبیر

تو گر سر دو جهان بگذری باسانی ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر

بسهم بزم ده و آنچه هست کن بمن فشان و مرا خاک رهگذارت گیر

ملال خاطرم آمد بیاد بس کردم که بحر قافیه آمد بخاطرم دلگیر

همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم مدام تا که بود شمع مهر را تنویر

چراغ بخت تو بادا فروز شمع بزم احباب چراغ دولت خصم تو باد و بیهده میر

خدایگانا اسبی که داده به کلیم ز ناتوانی هرگز نرفته راه بسیم

همیشه از عرق خویش کشتی است در آب شنیده بیجا از لنگر کاب سقیم

برای رفتن هر گام خویش لنگ ساعت ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم

سکندری خورد که گرو به لجام و جهان کسی ندیده از اینگونه اسب خوش تعلیم

بکون نشسته چو از سر سکندری برداشت بچوب رنگ تو گویی نشسته است کلیم

به تازیانه که از شمع ایزدی خورده بدین قدر که سرش کرده بر دوش تقدیم

بپل صراط بود گر دلش ز باریکی چو اهل حشر رود پا مضطرب از بیم

اگر نه اسب مرا دیده بود افلاطون

چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم

زبده

زبدهٔ اهل هنر ای آنکه با صد دیده چرخ روز و شب حیران بود در روش و فرهنگ تو

اینکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو

شاعران پرده در بیهانی خوب نیست پرده بر می افکنند از ساز بی آهنگ تو

هر که یکره ساز ناساز ترا بشنید گفت عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

بلند قدر اسرکشان وادی غم مفرحی بی دفع ملال میخواهند

چو باد پیمو حواستی آن نمیطلبند حرام عیشان که عیش حلال میخواهند

سپهر نشر لنا صاحبا فلک ز شهاب برای دشمن تو تیر در کمان دارد

زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان نه از برای ثنای تو در دهان دارد

طناب در گردن باد همیشه بیچو کمان ز آستان تو هر کس که سر گران دارد

عجب نباشد اگر پر بر آورد از شادی کمان چو تیر که با دست تو قران دارد

ز باد تیر تو چون برگ جان فرو ریزد مگر که خاصیت باد مهرگان دارد

شود عقاب اگر سوی صید تیر اندازی همای گرد اگر استخوان نشان دارد

اگر چه خط شعاعی رود ز شرق بغرب عجب نباشد گر ماه نو کمان دارد

مگر ز غنچهٔ نیزه بود پیکانش که از شکاف دل خاره ناتوان دارد

برای دیدهٔ زخم تو میل میخواهد عدو که از دل بر دو دو سر بدوان دارد

بحیرتم که بعهد کمان کشایی تو کمان بگوشه ابروی که چسان دارد

شکفته گر نشود غنچهای پیکانش روا بود ز دل تنگ عدو مکان دارد

بلند قدر او لشکر شکوه دارم — ز چرخ دون که کمین کینه نهان دارد
نکسته است کمانی زمین که قوس و قزح — ز رخش ز خجلت او رنگ زعفران دارد
کمان ابروی خوبان سپاه تو زچه است — اگر نه ماهم ازان بوالعجب کمان دارد
هلال عید که خون دلست ازین ماتم — کمان ببین که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقهٔ زه گیر تنگ شد بر من — [illegible] که در میان دارد
کمانی ار دهدم صاحب کرم نهاد — عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا فکند از چرخ تیر حقیقتا — برای سینهٔ احباب در کمان دارد
نشان تیر تو باد اعدوی بدگهرت — اگر بسان زحل جا در آسمان دارد

تفنگ عدوسوز شاه جهان — گره و عمر دشمن شود کابسته
رگ تیره ابریست پر رعد و برق — ز بجر کف شاه بر خواسته

به تقریبه تفنگ شاه جهان — هیچ تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد — گر بدان سو میرا حسد نکند

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران — گر شرف خاقان اگر باشد بدو شستی
هستی دارد که با آن حسن اختلاط دانی — ماشه سیلی زند بجود چون سر بگوشش میبرد

تفنگ شاه جهان دلبریست شعله‌ها گران — که کس دریغ ازو جان و سر نمیدارد

کم

شقایق از انست سرخوش مدام — که دارد هوای شرابش بجام
درختان رعایا و زر کیقباد — ببر کش ازان صورت چتر داد
ز فیض می حکمتش ذوفنون — فلاطون دل در خم اندرون
زهرا ز می نرگس مست بار — بدرد سر خوش براه صبح خمار
ز شوق شراب شبستان راز — دهان [illegible] خمپاره باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر — پیاله مست دایم شب دیو چهر
مطربت ربای غم سینه گز — بجا ندارد ای مهره بار زر
ز رشح می قدرتش ماه و سال — ببندد چو پرنشسته جام هلال
بظرف چمن نرگس عبهری — تراشیده از کهربا ساغری
ملطف ابر راحی نغفور رود — کدو نیز در بزم رندان نهاد
بی می کشتی بی صنیع و عقار — بهار است باغی نفیس بهار
شنیدم آری آن رند بی خانمان — که آورده ام از پی نشاط فغان — خان‌ها و دن
بجز امی نوشیدم بهار آمدست — نهال نشاطم ببار آمدست
شنیدم دگر خوان برگ و نوا — بدو نیک و بر رو جواز صلا

در وصف بهار فرماید

[illegible] نرگس [illegible] — بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می حرامست زیست — بر احوال زاهد باید گریست
بهار است ای باده خواران بهار — قرار است بر عیش و غلط فرار
بهار است ای خلوتی مژده باد — بسان می شیشی جا دهی جاد

بهارست رحمت فروغ کن کرد	می کهنه دارد شکون سال نو
بهارست بلبل بر آورده جوش	بخندد مینای غلغل فروش
بهارست کو ساقی جانفزا	که آمد لطافت به پیر هوا
صبا زد دم از معجز عیسوی	جهان کهن را مبارک نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت	بشاطکی آمد اردی بهشت
وداع چمن کرد تیر و دی	هوا را ز دم رحمت افزود کی
دگر توبه همبستر شد با شکیب شکست	که دارد درین فصل پای شکیب نشست
ز بهار ابر تا گشت عنبر آب	ز باران روان گشت سیل شراب
کند کودک غنچه تا خواب ناز	صبا مهد جنبان بدست نیاز
شد از برج گلبن کواکب عیان	دگر چشم تو روشن ای باغبان
ز مرغوله مویان در ایام گل	دگر ماهیان را چه گردد دل
دگر طره بر زد از تاک ابر	دلت شاد و از می کشان شاد تر
بسنبل ز ما بو بهار فشان	که آورده از زلف ساقی نشان
بیا و چمن ارغوان را ببوی	ببوی گریبان سمن را ببوی
که وخوش نزد یک نرگس بکار	سفارش چه حاجت تو پی پیر کار
نگر گرم میخانه دار چمن	که پر کرده دامان و جیب دمن
چه می ریخت دیگر هوا در ایاغ	که گل گل شکفته ست در باغ
دگر وقت عطاری گلشن است	بصد نافه هر غنچه آبستن است
دگر نخل پر جلوه نور پاش	شد از عود و صندل مشبک تراش

ز جوش گل و لاله هر طرف باغ	زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
هوا گشته از عکس پیمانه زار	در انداز پیمانه دست چنار
ز عطاری نافه یاسمن	صبا کاروان کش ملک ختن
ز کیفیت اعتدال هوا	دم روح در آستین صبا
جها و آمد از شوق در اهتزاز	صبا میدهد جان تو قالب بساز
ز دم سردی و عطان پر مجوش	غفور است ایزد تو ساغر بنوش
بگلبن نگر کز هوای قدح	بهر دست دادست چندین قدح
چنان مست از شوق هر خیز مست	که بر دوش شاخ افکند جلوه دست
ز لطف صبا شاخ گل در چمن	چه مستانه غلطید در یاسمن
میان گل و لاله در دشت و در	خرامان خرامان صبا تا کمر
برای تماشای سرو و چنار	ز هر برگ بر کرده سر صد هزار
سراپای طوطی منقار ریش	که میخواهد از سبزه پر های خویش
بگلشن ز بس نازکیهای سرو	ز سر و توان رفت از پای سرو
بصحن گلستان و اطراف گشت	رسد صد سلام از زبان بهشت
کسی را مدد کرد بخت سعید	که چون سایه افتاد در پای بید
هوا سیر بر سینه گل نهاد	که از جیب او تکمه بگشاد باد
گریبان گل گو بیان چاک دار	که سوزن ندارد مصتب و زرنگار
شعاع گل و لاله در جویبار	رسانیده از رنگ یاقوت زار
ز بس شد رطوبت به پوست شکن	سمن از خنک در گریبان فکن

رطوبت از انسان گرفتست اوج / که آتش برآورده از شعله موج
بوصف هوا از شود گر قلم / بفوارگی خامه گردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زمان / کند آب در جوی سطر روان
فلک بهر تعمیر دیر خراب / گرفته گل شادمانی در آب
خورد در حکایات خضر بهار / قسمها به سبزی شاخسار
طرب رفت در سایه زر نشست / ز گرمای صحرای اندوه رست
زند خیمه بر چشم اگر این سحاب / دهد لطف حق جرم مستان بآب
چو آید بدنیا هوای بهشت / دهد وجه می قسم خدای بهشت
هوا این چنین گر بود بی‌نگار / ورع حکم راند ز تقویم پار
چو نقاش گیرد قلم در بنان / بریزد بجز نقش ساغر از آن
نیابد لفظ شراب ار رقم / نهد بهر شین نقطه اول قلم
عجب نیست گر کودکی پر زبان / بلفظی اول گشاید دهان
که ذکر شیخ ورع اکتساب / همه گفته با ساقی و با شراب
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش / که پرهیز شد مست میفروش
چنان برده می طبعها را ز دست / که در سینه‌ها رازها گشته مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار / کز و خرمی میچکد در بهار
باندازهٔ آن زجاجی قدح / که عکسش برآورده قوس و قزح
فرو ریز آن عنبرت ارغوان / وزان خاطرم را چنان شلفان
که صد نوبهارش براه افکنم / اگر سوی غاری نگاه افکنم

بیا ساقی آن باز خاطر شکار / که خوجست چنگ عقاب خمار
ز گلبن چمن گشته طاوس دم / برون آر خون کبوتر ز خم
بده تا درین دامگاه مجاز / ز گنجشک من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای من سگ کوی تو / بده می که شاید به نیروی تو
شکاری بهنجار طرح افکنم / سر شیر غم را ز تن برکنم
بیار آنچه زو غم شود کم بیار / بجان خودت گر سر خم بیار
بکر دو دلم گشته بیهوشی / بنازم بده جام سرجوشی
ز عشق لب لعل در آتشم / بکشتی میم ده که قلندر وشم
چه غم گر شود دلق پرهیز تر / بنازم بلطف تو لبریز تر
از آن باده در ساغرم کن زخم / که قلزم زر تخش کند اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست / باندازهٔ ساغر بده ظرف هست
ز مرغ باده و مستی رباید توان / که ریزد نگاه تو مستی بر آن
بیا ای بخوبی قباد احتشام / حبیب کمترین بنده بردار جام
ز سر تازه کن عیش بهرام را / بکن داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون حشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم
سرت گردم ای ساقی نازنین / منه بکنیفس جام می بر زمین
چو از جام شد پنجه حسم جدا / بقرقش کشیده اره دست بلا
فدای تو خواهیم عمر شریف / چه گوییم خود می‌شناسی حریف
گدائیم اما گدای بنام / جم وقت خویشیم بر ساز جام

خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه غم زان خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا کراست / اگر لطف ساقی نباشد بلاست
ولا گر بپای الثفات تو بخش / ازان جاه افزون کن عمر بخش
غبار اشمارم بدامن زکات / کنم نسخ پرون ز ماه حیات
شوم خواجه چار سوی عنا / کنم نقطه در کار عین عنا
توان جام رزم احسن ز سنگ است / بدستی که بجان بپیمانه بست
بنازد دگر موج غم آتشم / فتد رخنه عقل ار بگرداب خم
نواندید راز درون بی حجاب / اگر عینک آرد قدح از حباب
کسی در نظر راز انجام داشت / که در دست آیینه جام داشت
دل از فکر فردا و شوش مدار / عیان است انجام از آغاز کار
شب جمعه چه روز آدینه چیست / بده پر بده الغفور اسم کیست
چو آدینه را عزت دیگر است / اگر صاف صافی گوهری بهتر است
کسی نقد ایام تاراج کرد / که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان یکیست / که سال و مه و هفته پرشنبه است
بیا ساقی از من مرا وارهان / بجانم ز قید چنین و چنان
ز هد رفت این اختلافات عقل / حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زهد رحمت بیهوده طی / بداند اگر معنی لفظ می
گر از طاق ابرو شوی جبه سای / نمازی گذارم ز شرع نیاز
هوس کرده ام کعبه را سفر / چه گردد اگر گردمت گرد سر

ز طاعات

ز طاعات دارم چه امید فلاح / که راهم بخمر است و دلو صلاح
چراغ شکفته خاطرم باغ باغ / ز من جشنه قه زهد شد داغ داغ

آغاز داستان

نماز اهد ساحلی را سلام / که راندیم کشتی که بحر جام
بروز اهد از صفا پر ملاف / که از دردخم ... سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد / جگر تا به ماهی و دل نشد
لبت را نبوسید تبخاله / زبانت نشد شعله ناله
نی سوز در استخوانت رنجید / لبی زهر در کام جانت نریخت
بدست تو نفتاد سر رشته / ز آه بخون دل آغشته
چراغ فراغ انگسی بر فروخت / که لخت جگر را بداغی نسوخت
ز راحت دل آزرده چند دید / که زخمی ز شمشیر جورت ندید
نگاهی بده یکجو از بود خویش / ز خلوت نشینی بکو بود خویش
ریا خوش ترا دیده در کور کرد / جهان بر تو چون دیده مور کرد
ز بس کرده ای زهد از شراب نفور / عجب گر بنوشی شراب طهور
ز سر برکش این خرقه زرق و شید / که فرسوده جان تو در قید قید
ز عمامه بگذر که در کار نیست / بلی سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب حال از خود مبند / تو تنگی همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن / تعصب مدار ای تعصب مکن
ازین بیش رخش منت ران / برون کش ز دست طبیعت عنان

خرابات معمور عقل و هوش / بیا با تو بنشین در خرابات کوش

نخواهی بنای لعب از اخراب / مکن پای سستی بلای شراب

بیا معنی سرخ روی بدان / درین پایه تیره بختی جهان

دهی بهره من بمیخانه آی / اگر همت آنی ز سر ساخت پای

وگرنه بتعریف او گوش دار / توان گفت شاید یکی از هزار

گروسار چشم دهی رحمت هوش / که چشم تو خون بار و از رشک گوش

مناجات بدرگاه حق تعالی

خدایا بنا بر زمن بندگی / کریمی ببخشم بشرمندگی

ندارم که با این همه مدعا / بزیر لب آرم ببالا دعا

زخجلت زبان پیش گشته لال / بطول سخن چون دهم عرض حال

بیا ساقی آن آتشین جام را / که سازد تفش پخته هر خام را

بمن ده که خاست مناجات من / ضرورست جوش مناجات من

زبانم شوار ور سخن خواهیم / سخن خود کنم گرچه من خواهیم

سخن از خجالت نمی آیدم / بده بی سخن هرچه می بایدم

تف سینه و سرور دلی / ز خود غیبتی و حضور دلی

لب و کامی از ناله زار پر / دل و جانی از درد صد بار پر

بچشم هزیدن نظر بازیی / بپای نشستن فلک تازیی

شرابی که پرهیزکاران خورند / گدازی که کامل عیاران خورند

گدازی که در سم گداز د نفس / ببینی که رنگی بیاز د هوس

توانایی

توانایی ناتوانیم ده / زبان و دلی پر ز باسیم ده

منالی لی تیغ قطع طمع / که در سینه بشکفت قطع طمع

بمن بخش هستم آز بخشش مرا / بده بی لجام آب رخش مرا

مکن کار با من بعدل ای کریم / تفضل تفضل رحیمی رحیم

گرانست بار امانت گران / ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن عدل ام آنچه من رشته ام / مکن توشه ام آنچه من گشته ام

منه نامه سوختن بر کفم / ز الاتش آتشت در تفم

بشویانیم گر بهفت آب / ز آتش دهد شعله احتساب

فرو رفته ام در خلاب خودی / برون آرم از پیچ و تاب خودی

به بند رهایی در آور مرا / برای خود از خود بر آور مرا

چه می آید از طاعت ظاهرم / در اندیشه ساحت آخرم

یکی را دوانی بدیر از حرم / یکی را رهانی صمد از صنم

یکی را بصد جستجو پی کنی / بمنزل ره دیگری طی کنی

شد از خشش این فکرها دل فکار / که آخر در اول چه داری قرار

قضا تنگ دید بر سر من نوشت / بگز لک فرو کن سخنهای زشت

دل از خلد رضوان نیاسایدم / بهشت رضای تو می بایدم

نیابم بصد دوزخ اندر فغان / ز هجران اگر سوزیم الامان

چو بر رخش عصیان شوم خود فگن / عنانم بدست کرم باز زن

ز بیهوده گردی مرا کن زبان / بیابیت آمد وثنی خود کسرا

طریق صفای تو بیهوده باد   وگرنه قدم بند فرسوده باد
برایت بناشد اگر استماع   بناء استماع الست انقطاع
بقطع زبانم مگردان خضاب   دم از کلک گفتار ناصواب
چو بینی ستم میرود بر لبم   بکنجی نشان گفت و گو در لبم
بآن چاشنی از لبم کش سخن   که نقلش شود نقل هر انجمن
بگفتی به بالای کام مرا   که در هم نه پیچند نام مرا
صبوری کرامت کن آنگاه درد   که میرنجد از ناله ناگاه درد
نه آن درد دم اندر رگ و پی نهان   که پنهان برد ناله ام پی بآن
بپیغوله محنتم کن اسیر   نیم مرد غمهای هنگامه گیر
بآن سرمه بینشم بر نظر   که غیر تو ننمایدم در نظر
بکش در نظر سرخ و زرد هوس   ضمیرم بیفشان ز گرد هوس
قوی بیست آتش فغان سوز من   بهوسوز دم واعظهای کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر   ز سنگ تو بر سینه کوبم دگر
ز خوبان بمشق جنون در خطم   ز خطشان بنه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کمند [illegible]ی   که چون طره از طره پیچم سری
ز تاب هوس داده ام تن بتب   چه زهر است این شکر کنج لب
مرادم اسیریست طوقی فرست   بسر کاری گریه شوقی فرست
فغانی بفریاد دلها رسان   گدازی بیاد دل نهار سان
دلی ده که در ناله انگیزیش   هم از شام باشد سحرخیزیش

نفس

نفس کشته صانع بآهم مدار   گل و لاله در گریه کاسم بکار
ز داغت نشد سینه صاحب نقاب   نگاه تجلی بنزد آفتاب
غمی در درج سویدا نهفت   دراز نیش در دل بپنهان نخفت
نشد طعمه شیر دردی دلم   که در یکدگر خاید آب و گلم
ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد   ز دردی پری سینه درزی نکرد
بمغز جگر آتشی در نشد   نگه شعله و اشک اخگر نشد
حباب از الم دیده دریا نگرد   سرشکی بغل در شناور نگرد
یمی گردد و قحط غم آب چشم   نشد سبز کشتی بدولاب چشم
خوش آن کز غمی روز گردد شبم   ز سوزی مرمن سوز گردد تبم
درون تاب داغی بدل ره نهد   که صد کوره در هر بن مو نهد
دل و جان بغم بر گزیدن رود   رگ و پی به نشتر [illegible]
رود خون راحت به یغمای من   شود مغز در استخوانهای من
برای نگه کار رسیده شود   بصید دیده محو تماشا شود
برات آورد سینه بر درد و داغ   رود دل بتحصیل عیش و فراغ
کند قوت در در بر دل فشار   نخ ناله از ضعف گردد گره
نم چشم تر جویباری شود   گل خنده در لب بهاری شود
شود توسن گریه ام تیز پای   برای زند هر زمان ها بهای
در و لعل بخوی لکان کنم   کنم گریه و خوش بیابان کنم
شود دیده بر قطره زده تو   شود سینه شبگیری آه تو

غمت در دل شب چو بر زد دود دل — شود زاری صبح آواز او دل
بخاطر خیال تو طوفان برد — همه پاره ها سیل نسیان برد
ز درد طلب ناله آهسته براه — بشبگیر اندوه برخیزد آه
ببندی کنم چنگ چنبال ساز — که رقصد نیازم به آهنگ ناز
کند درد اگر قصد ناپنیازی — کند نالهام لاله پردازی
خوش آن دل که دردی چنان بایدش — که طغیان ز نمکین دهان باشدش
کسی خار هست پا در کشد — که چون شاخ گل چشم بر سر کشد
لب زخمهایت از آن بر نمست — که زخم تو زخمنم تر از مرهمست
ز شور غمت چشم تر قسمت است — بلی آتش استخوان آنیر است
اگر خبثت را نمایم بکار — من و دوزخ و جلوه افتخار
گنهکار دریای عفو ربم — بنازم که رسوای ستاریم
ز ستاریت پرده در شد خجر — که از پرده زینسان همی آمدم بدر
بهر کس نگاهم نگاهم تویی — نگاهم که تقصیر گاهم تویی
اگر از بدانم باین خوش دلم — که دارد نهم نیکان دلم
رسانیده دل مژده بازگشت — که چون عفو قسمم مهلت از حد گذشت
اگر خویش را خویش محرم شوم — بیک روز رسوای عالم شوم
برآیم ازین کشمکشها که هست — بجو دلبندی برین فرق بست
نبیند اور احت قراری بمن — نبیند بهشت گرد دکاری بمن
نخواهید مژگان حیران غبار — که آخر ملی را نیاید بکار

بجز

بجز چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیابد گران تحفه تر
بعصیان نمی کاهد امید من — بس این مایه عیش جاوید من
بدوزخ چرا نالم از سر نوشت — که امید در سینه دارم بهشت
بصد لب زند حرف ماشای من — که عفوت نبخشد خطاهای من
نماندست روی و سوز آبروست — زبان طلب سینه پر آرزوست
ز آب و گلم میدمد ناامید — نمیگردم از خویشتن ناامید
ز دردم چه پروا او غالبست — همه خوفم اما رجا غالبست

حکایت تمثیل فرماید

بصاحبدلی گفت صاحبدلی — که این فکرم افکنده در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت — برای که حق آفریده این بهشت
دگر یک جوابش چنین داد باز — که از فکر دیگر مینشم در گداز
که با آنهمه فضل و جود کرم — چه باشد غرض از وجود جحیم
چه زد از تنفت بخشان سینه جوش — میانجی کنان زد منادی سروش
که هستان نخستین سخن گرچه راست — ولی آخرین قول مقبول ماست
بلی عفوش آنجا که دیوان نهد — بدی را به نیکی بمیزان نهد
کنه خواهد از رحمتش رونمای — ظهوری در امید واری فزای
مجو مزد و مه باش در کار او — گلی گر توانی شدن خار او
باین جرم و عصیان زهی اعتبار — که آییم غفار را بکار
اگر مشکلی بوده آسان شده است — نداریم دردی و درمان شده است

بسر سایهٔ شاخ روح تشنه / نه تعظیم بر شعلهٔ سوز تشنه

بسوزیم لب تشنه در محشرت / که دارد چنان ساقی کوثرت

بده ساقی آن بادهٔ بی‌زبان / که گردد ازان نعت سوده زبان

بده تا بجنبم گل موهبت / چو بلبل زنم غلغل منقبت

در نعت حضرت پیغمبر صه و امیرالمؤمنین علی عا

بروی زبان شد در نعت باز / زهی بخت و دولت زهی عیش و ناز

ز نخل سخن پروری بر نیافت / هر آن لب کش این گفتگو در نیافت

زکام که این حرف بر سر نکرد / که از چاشنی زهر شکر نکرد

شد این طاعت ار چند روزی قضا / گرفتم رضای او از قضا

رساننده از عرشیان مژده بخت / که گویم ز سلطان معراج و تخت

محمد شهنشاه خیل رسل / که جز و ز اندیشش چه جزو و چه کل

درخشان در درج عبد مناف / بانگشت اعجاز زیر شکاف

چراغ عرب روشن از روی او / چه ترک و چه تاجیک هندوی او

ز ابروش محراب عین الیقین / ز گیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش نهم چرخ والا نسب / ز قولش دم صبح صادق لقب

فلکها ز دریاش در شبنمی / فصیحان ز غوغاش در ابکمی

نفس عرشی از حرف معراج او / نظر جوهری از در تاج او

ز رخشش ابلق فلک برزوم / ز میخ سمش چشمه سار نجوم

بمیدان پیکار جمازه رخش / عروس ظفر را ز خون غازه بخش

بانهار

بانهار شریان زلال روان / ز نهر چشمهٔ میم نامش روان

فلک آشیان گوشهٔ بام او / سحر آستان کلبهٔ شام او

بجاروب چهره‌اش زلف حور / فشانیده بر باد خود عطر حور

خوی چهره افشاند بر خاک کوی / سر از خاک بر زد گل آبروی

ز لعلش سخن عقدهٔ خود گشود / فصاحت از و جوهر خود نمود

گل باغ رضوان حسن کوی او / ختن نافهٔ چین خم موی او

ز دیبای زیبای ارباب جاه / پشمینهٔ مسکنت باج خواه

گل خواجگی خار درویشیش / بنازم بگلزار درویشیش

ز فقرش بهر گوشه در افتخار / چه سلمان سلیمان منش صد هزار

ز لخت جگر ریز نیش براو / صد ایوب حیران ملک صبر او

ز اولاد او عرش را گوشوار / ز داماد او شرع را افتخار

ره شرع او زد در ابواب سطح / به باریکی خط و پهنای سطح

نیفتد ز شرعش کسی گر براه / مسطح شود راهش از حشر چاه

چنان روح جهان پر ز تحقیق شد / که انکار هم کار تصدیق شد

چو شیرازه شد نسخهٔ دعویش / دم ربط زد لفظ با معنیش

خرد کاسمان می‌نهد سر بپاش / کند عجز کوتاهی اندر ثناش

سخن را گلی از ثنایش شکفت / نه تاب سکوتش نه یارای گفت

فقیر است و دریا و کان را گهر / یتیم است و پیر و جوان را پدر

بقدرش چنان چرخ پهلو زند / که عرش آید از دور زانو زند

بهبود اگر کحل آن خاک پا ‌ ‌ ببیند چشم کواکب جلا
بفرق از لعمرک برازنده تاج ‌ ‌ بنعلین او تاجها داده باج
ز راهش حسن و خار چیند بها ‌ ‌ که باشد گل و لاله اش در کنار
خس کوئیش از بهر رضوان برند ‌ ‌ ز غیرت گلش را گریبان درند
زمین آن گیسوی عنبر فشان ‌ ‌ صبا وحشی سنبلستان زمین
ز جای بستی علم بر فراشت ‌ ‌ که خمخانهٔ چرخ ظرفش نداشت
معبد لجه چندان نشد در گره ‌ ‌ که گوید در افشان لبش یک بده
نگنجد درین بیشه شیران قدر ‌ ‌ که از خود دو حوصله او بدر
قضا چون بگسترد خوان بقا ‌ ‌ طفیلیش بودند شاه و گدا
بشاه و گدا دعوت او رسید ‌ ‌ فقیرش خوان امیری کشید
بر تبلیغ چون کوس شاهی نواخت ‌ ‌ بدعوت زمه تا بماهی نواخت
بجایی که هر باد یکسو نهاد ‌ ‌ فراموشی اهتش روند باد
رسید او بهت دلش غرق خون ‌ ‌ ولی هر دمش مهربانی فزون
چنان عقده از کار رهت گشاد ‌ ‌ که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کرد کار ‌ ‌ شد از در دندانش دندانه دار
خوش آن شب که از مولدش نور طور ‌ ‌ علم برد از مکه بر کوه نور
چراغ رخش گردش شمع بپای ‌ ‌ شب از اول شام شد نور زای
ببالید بر خود زمین و زمان ‌ ‌ چنانی دگر یافت کون و مکان
نم فیض در میغ ابنا نشد ‌ ‌ رسید حرم تیغ بر دا شند

حین

زافتادن

زافتادن لات و عزی شکست ‌ ‌ قضا بر دل اهل انکار بست
ز کسری که بر طاق کسری فتاد ‌ ‌ جهان پایه در درستی نهاد
در دنانه اش هر که از کینه اش ‌ ‌ جگر گوشه اش برورد سینه اش
سر از حکم خطش کسی بر گرفت ‌ ‌ که از خصمی خود قلم سر گرفت
باو گشته منسوب از روی قدر ‌ ‌ اگر شق صدر است اگر شق بدر
سحابش هوادار شد در سفر ‌ ‌ پر از سود و سود اش شد بحر و بر
فدی شاهد معجزش جلوه داد ‌ ‌ تجلی لبش عرش در پا فتاد
براقش بر افلاک افکنده راه ‌ ‌ نشان سمش مانده بر روی ماه
ز پس پایه چتر خدا پایه نه ‌ ‌ جهانیش در سایه و سایه نه
کجا دیده کس سایه آفتاب ‌ ‌ کجا درد ظلمت کجا نور تاب
از ان شمع قدرش نینداخت ظل ‌ ‌ که خورشید ما یان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت ‌ ‌ که سایه ز فرط گرانی گسیخت
چو بر توسن وحدتش پی زدند ‌ ‌ ز بهر اهیش سایه را پی زدند
ز جسمی که در بوته جان گداخت ‌ ‌ بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون بر فروخت ‌ ‌ که از شعله اش در برون سایه سوخت
بر و سایه خود را بگو نشست نیست ‌ ‌ بخاک از سیه بختی خود نشست
از و گر شدی سایه تشریف یاب ‌ ‌ شدی ابره و استر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم ‌ ‌ نگرو است این همرهی سایه هم
بگوش شد از سایه خود جدا ‌ ‌ جدایی چنین باید از ما سوا

ازان دست بر خواندن افشانده است | که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
خفش کرده مستغنی از هر سبق | بلی بر نگردانده هرگز ورق
ز آمیت این اعلمیت بسش | که عقل کل آمیت در مدرسش
ازان گشته مفتون خرد بر هجا | که دار دار زو ابجدی بر هجا
بر دگر بیاض دلش صبح زاد | خطا باشد اطلاق لفظ سواد
بشق قمر شد بنانش علم | قلم گر نگردید ازو شق چه غم
ندانم چه بود است تقصیر خط | که ترکیب خط گشته زنجیر خط
حروفش نگشت از نقط داغدار | گرفت آتش حسرتش در شرار
بنانش اگر خامه را میوه جست | کبش معتبر در انخوان یکدا جست
قلم گر زبان خامه یکر بنود | با نکار ازان دیده بر خط گشود
بآن راستی گر گرفتی قلم | انگشتی ار دگر دی رقم
بود ختم شکل نبوت برد | مهر نبوت نبوت برد
پذیرفت سامان مهام ام | نهادند چون پشت بر پشت هم
بدیوان آمرزشش کرد کار | ز توقیر این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا | ازو اهرمن گشت فرمان روا
بجزئی که اشراف عالم نشست | مؤخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیشند اگر دیگران | به پیشی که گذشت از دیگران
پس از جلوه برگ بر سد نه | چو شب رخت بندد سحر میدهد
نه بینی که آخر دهد جوهری | در قیمتی جلوه بر مشتری

دوایر به پیش کلم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
کلند انبیا جمله از ذات وی | زبانند ایشان و او گفتگو
مسیحاست در جرگهٔ لشکرش | رقم کرده موسوم در دفترش
ز رویش خلیل آتشی بر فروخت | که در نار نمرود آسیب سوخت
بنا کرده در بحر مهرش کلیم | که آورده از آب بیرون کلیم
سلیمان بآن شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور او ریزه خوار
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | برآورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت ازو و فصاحت ازو | ملاحت ازو و صباحت ازو
ازو خیبر کافری پای در بست | که صاحب لوایش شه صفدر است
علی ولی ابن عم نبی | که جبریلشان میشود اجنبی
خرد کرده چون ع نامش حساب | دهان گشته اول بهفتاد و آب
باین عین نازد چه اصل و چه فرع | که آغاز علمست و انجام شرع
ازین عین در گلشن روزگار | زند جوش فواره چشمه سار
همین عین بر هر طرف تافت است | که خورشید ازین شرف یافت است
ازین عین جز چشم احباب دور | که گردید ازو دیده ها عین نور
میش خور که گردون شود ظرف تو | علی گو که علوی شود حرف تو
اگر آیه انما خوانده | علی را ولی خدا خوانده
شدست از رگ و ریشهٔ دل ندای | که گردد در آن مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او | لبالب ز مهرست چون چهر او

بمهرش علی را اجل داده اند / ولی را که روز ازل داده اند
چه مؤمن چه کافر پرستار او / ز مقدار پیوست مقدار او
سپهر از بلندیش در کوتهی / غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذو الفقارش ضلالت زدا / جوانمردیش معنی لافتی
زلال بقا رشحی از کوثرش / کتاب قضا حرفی از دفترش
خفائش ظهور و ظهورش خفا / یقینش نیفزوده کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب / جهان کرده روشن بنور ثواب
ز انجم به تسبیح در تحف / زمین و زمان پر فروغ شرف
گل بوستان شهادت پسر / بار آتش خلد شو دجله گر
ز خون لاله بر منبر دین فشاند / از و خطبه تا حشر رنگین بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش / خراب ار شدی بر سر قاتلش
ز محراب چشمش شده پایمال / بدیوار در رفته از انفعال
ز طاعات خلق ار چه میزان حمت / ز یک ضربت زور حیدر کمست
ز قدرش سخن زهره گوش کیست / بمعراج او نردبان دوش کیست
چها کرد در احترام حرم / ز غاری که با صنام بام حرم
دهان گر ز منبر دهانش بکار / نمی سود باغ سخن را بهار
بهار رهین طراوت که در برگ رفت / ز نشر چشمه مهر حیدر گرفت
فلک را اگر مستی در سرست / ز خمخانه ساقی کوثرست
بلذت حیاتی که تعیین شود / ز مهر شه نخل شیرین شود

حل توسن چرخ زرین کلست / که جولانی صاحب دلدلست
بر رفعت زحل از همه برترست / باین پایه از نسبت قنبرست
کسی در سقر گر مقر یافتست / ز قسام خلد و سقر یافتست
کسی شکر فتح مطالب نگفت / که از غالب کل غالب نگفت
غبار ره بوتراب آبروست / جز این نیست اگر آبرو خاک کوست
نداری قبول ار نداری قبول / که در رتبه فردست زوج بتول
نگیرند اهل تعصب طرف / که حاصل نگردد ولیب این شرف
خدا نقش پیغمبریش خوانده است / دگر اشرفیت بکس مانده است
بمهرش بناشد اگر گرم کوش / دل از خامی کفر افتد بجوش
رود نامش از خاطر اهل نار / گزان روز محشر شمارند کار
اگر پیش کافر بری نام او / دلش رحمت ورزد از اکرام او
پر از مهر او گشته دلها تمام / سزد گر شود رحمت خاص و عام
بمحشر عجب گر خدای بصیر / بمهرش نبخشد خطای کبیر
ز باغ دل دوستانش بهار / دهد خرمی جلوه بر شاخسار
کند کام پرورده منقبت / همان منقبت شکر آن موهبت
ز مهرش کسی را که دل صیقلیست / کتاب خفی در سواد دلش جلیست
فروغ چراغ هدی چهر او / مریض گنه را شفا مهر او
بدین پروری خوان طاعت نهاد / نعم از و در ریاضت فتاد
ز اخلاص زان در لبی نیست حرف / که در طاعتش حمله کردند صرف

عروس جهان چون ندارد وفاق   بنا ورده در عقد دادش طلاق
نباشند آنان کز و خرقه دار   بت بخیه دار ندوز نار تار
چو کار شفاعت دهد انتظام   بپاشند زهم لشکر انتقام
بساقی اگر کرد بد ساغری   که در هر بن مو نهد کوثری
شود طول فکر محاسن عرض   که او میر عرضست در روز عرض
و خجلش شود دامنه برکش ز نیل   که قدرداست در عفو حق این دخیل
به بستان دل مهر آتش نگار   که آری گل سرخ روی بهار
به منزل باین سعی مشکل رسی   در دوست زن تا بمنزل رسی
بهر شکلی یا علی گفته اند   خفی و جلی یا علی گفته اند
مشو یا علی غافل از حال من   که حرمان گرفتست دنبال من
مشو غافل از من که دارم دگر   رمیده دل از من که دارم دگر
فراقت جفا کرده دهمیکند   هزاران جفا کرده دمیکند
پی اشک من آب شد خون من   بیک خنده لب هست ممنون من
زبانم شد جرس برگزید   گسستن شتاب نفس در خرید
ز سوز درونم جگر شعله خوار   ز نهر رگم نشتر آب دار
موافق بدندان شد انگشت من   به پشت آشنا سینه از پشت من
غزالان بدشت و دور از من نزار   ز اشکم چرا گاهشان لاله زار
جفای ز... صرف من شد تمام   خدا بخشدم فرصت انتقام
شکر فلک میکشد ناکهم   ندیدست آری در ان درگهم

گر از سرکشیهای نفس حرون   بره بی رهی از ره افتم برون
کنان همعنان با نفس مستقیم   نیم هرزه دو بی مرس مستقیم
بر ویم جهار از ملامت رسید   بفریادم آخر ندامت رسید
گر از راه عصیان دلم دشت گرد   آب چشمه توبه دل غسل کرد
پی لعل دل سینه کاویده ام   شدم صاف از خود تراویده ام
ز تاب ریاضت تنم پاک سوخت   فراق استخوانم چو خاشاک سوخت
ز کاهیدنم صد بلا گو ببال   برست و فراقم بده گوشمال
چرا جای من هست این آستان   چرا پای من نیست بر آسمان
چرا دیده سقای درگاه نیست   چرا آه فراش آن راه نیست
نشد زین تف و تاب جانکاه من   که قندیل روشن کند آه من
نشد لخت دل عود در مجمرت   بجاروب مژگان نرفتم درت
رخم نقش پای سگانت نیافت   پریشانی من گریبان شکافت
سر زانویم سود از بار سر   نشد خاک آن در زهی عار سر
ظهوری به تقصیر خود قائلست   بخواری مرانش ز در سائلست
خلاصم کن از ظلمت آباد هند   که ترسم دهم خاک بر باد هند
توقف نه اینجا بجا کرده ام   ز خشمم که بر خود جفا کرده ام
بخوان مبتلایم صلایی بگو   صدت جان فدا ایک بیایی بگو
منم بجذب عنایت بخواه   که بی خیر باد نرفتم براه
چو ز اهل شهادت شوم در نجف   به یثرب رسم نیز بکسب شرف

بجاب آن بارگاه سم نما که در آستانم نمایند جای
بنه منت طوق بر گردنم بران در زمین دوز کن دامنم
که رخشان زری بر زر پا نهم ز پس پایه بر آسمان پا نهم
زبون تمنا نباشم دگر نیازی بهر جا نباشم دگر
کشم تیغ قطع هوس بر فشان زنم بر نشست نفس بر نشان
به پیکار نفس آنچه زین کشم کمندی ز آه سحر چین کشم
چو روز و چه شب پرورانم نفس بعطر دعای شه داد رس
برم کوس مدحش ببام جهان بنامش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد بسر ز تو چین تفرقش دوزم جگر
جو بران حسامش حسام زبان کنم آفت گردن گرنان
بی سرخ روشن از روی درد نالم بآن آستان روی زرد
بر آتش بدر بوزه آب سبو دهم گریه سر بآن خاک کو
بدرس معاشش شوم بهره ور ببر هان برم پیش بخت اثر
ملک عرب پرورانم سخن بخوان ثنای خدیو دکن
زبانم شد از منقبت کامکار زنم حرف چند از نشه نامدار
زنم گردم وعظ عیسم بهوش که من ناقلم از زبان سروش
بده ساقی آبی که از راز غیب از آن باده صاف بیدرد عیب
که بی وحشت از گفته راستان بانداز شاه آورم داستان

در مدح عادل شاه فرماید

خلایق

خلایق پناها جهان پرورا سکندر سریرا قبادا فرا
بداود وهش عالمت در رفا زهی موهبت وا دوا داد خدا
بحکم تو در پاس امن و خطر مطابق نویس قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آیینه ساز که نقش ضمیر تو گیرند باز
ز خوبیت جهان گشته خلد برین چنین روی میخواست خوبی چنین
ز جرات یکی قطره خاکسار بدریا در آورده گوهر نثار
کی آن نور دارد چراغ بهها که خورشید بیند بآن نیم تا
خلد در دل آن تیر دستی زخار که خواهد زند گل بفرق بهار
سبکبر کند کاه را این سخن که با کوه گوید تمکین سخن
بعیسی طبابت فروشی خطاست کنم خوشتر اگر ملامت بجاست
ولی اسم راستت جری در این که میدارم مهربانی برین
ز مهرت تو لی گشته مایل هم از آنست این خودنمایی هم
چه منت که گوشی بمن میکنی تو خود از زبانم سخن میکنی
دهد مایه دریا بابر بهار همان خویش بر خویش ریزد نثار
نه از خود چه حاجت به پند کسی کند خصلت کار قند کسی
اگر نیک اگر بد بجا میکنی صوابست گر خود خطا میکنی
ز من این نصیحت نه از جرات است بجو از خلق تو ام رخصت است
که گویم بزرگان چنین گفته‌اند در پند و وعظ اینچنین سفته‌اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم بوعظ اندر آیند از باب نظم

نصیحت شنیدن شعار تو باد
همه بهره از انذار تو باد

برای خدا کوشش دین نما
که کار تو باشد برای خدا

کنی هر چه بینی گر از دید حق
رود پیش کارت بتایید حق

بحق باشد از خواستن خواستت
باور استی کار را راستت

گرانست بار امانت گران
توانی ز حق جوی بهر توان

ترا پاسبان جهان کرده اند
بافسانه خوابت گران کرده اند

چنان بوی شاهانه این شاه راه
که شاهانه بویی ره خرگاه

برایت رعیت که کار همه
ولیک تو باد ور زیر بار همه

زهی کار شاهان چه صعب است کار
که باشد یکی را غم صد هزار

بدستور زی پادشاهیست این
بلی شیعه از خدا هیبت این

بجود تو در فرق نزدیک و دور
بکام تو ماتم نوای تو سور

نهی مهر را تیغ کین گر بمشت
توانی هزاران بیک لحظه کشت

ز لطف ار فکنی سایه بر مرده جان
بمعنی شود زنده جاودان

بعدل و ستم زخم و مرهم رتبت
غم و شادی خلق عالم رتبت

فقیر و غنی میهمان تو اند
همه ریزه خواران خوان تو اند

بآب کفت طوبی برفشاند
که شاخی بهر کشوری برفشاند

بخورشید باید رسد فیض شاه
که گردد مخاطب بظل اله

برنداز عیال سرای جهان
معین معیشت غذای جهان

محالست زال مروت محال
که فارغ نشیند ز رنج عیال

بشبانی درین مرتع آسان مبین
بخواب شبان لب بدندان گزین

نبا بخشد چو بیدار شاه جهان
بدزدی زند خواب بر پاسبان

ز غفلت بگرگ آنچه چوپان دهد
شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه چون تشنه در کشت زار
نهد خرمن شکوه شهریار

درین باغ از سرو تا گیاه
خورد آب سرچشمه عدل شاه

دل تنگ باغ ار بسازی فراخ
زند تنگ بر سینه از میوه شاخ

وگر بوی صد حسرت بگیرد شمال
کند نافه مغشوش ناف غزال

ور از درفشانی کنی منع کف
شود پر ز خون اندرون صدف

زر و سیم در کان خورشید و ماه
ببالد ز اندازه جود شاه

بدهقانی رفت شهریار
شود خم قد بید در زیر بار

بآن رسم باید نمودن قیام
که قانون شود تا قیام قیام

شکستی که بید اد عهد ار بخت
بافسون عهد تو خواهم درست

مکن با کسی عهد تا میتوان
چو کردی بکن جهد تا میتوان

وهی چون پی بستن عهد دست
بگیری بکف طره ...

چنان شو بجاه وفا اندر سنج
که در ملک کمتر نیاید ز گنج

ره عذر و پیمان بپایان ببر
نخواهد گرت بود کاری دگر

چنان کن سلیمانی مرز و بوم
که ملک سکندر شود ملک بوم

بهم خوش بر آیند خورد و بزرگ
کند بره بازی بدنبال گرگ

چه شوریده بلبل زند جوش گل
شود هر زمان بهن تر گوش گل

شان

غبار غم افتاد کانرا ز روی / به آب محیط تفقد بشوی
بچشم ترحم نگر بر ضعیف / قوی از ترحم باش با هر ضعیف
ز آزادگانت ز خوی خشمنا / ز درد اسیران لب ناله را
گنه گر نخویت از مقبلان / چو در گیری از سوز خونین دلان
ز آزرده جانی کسی چون گذشت / که از مهربانی دلش خون نگشت
ز خاکی نهاد آن بجو همتی / نگوید مگر آب رو همتی
چو ارباب بینش هنر بین و بس / با این تیز بینی ببین عیب کس
ببر عرض ارباب عفت مبر / که بدبید رد پرده پرده در

حکایت

شنیدم شهی از شهان زمن / همی خواست در کشور خویش زن
که اینها امان پروران میشدند / همه دختر و خواهران منشتند
چو زیباستار داور داد گر / غم نام و ناموس خلق این قدر
بغارت رود عرض اهل دیار / نباشد اگر عصمت شه حصار
ندارد اگر شه صلاح و سداد / رود خاک کشور بباد فساد
علم شو بمهر ورع مشکلان / ببر پاک از آلوده اندیشگان
بی هستی رستکاری خوب ست / بی هستی هوشیاری خوب ست
ندانم که چون طبع مایل شود / بخیری کز آن عقل زایل شود
نوش شود خنجر باز از کس / کند دیوار او در کار کس
به خونها که بر خاک از و جوش زد / به سیبی که بر چهره هوش زد

وقار

وقار از ان جیب تا دامنست / حیا را ازو برق در خرمنست
سخن با چنان عزت و عیب ما / ز دیوانه دست کر دیده جواب
سخاوت ارن دو این فرامت کشید / که در هوشمندی ندامت کشید
مکش زهر مینا مجنون رخون جام / نشاطش درو عشرت و عیش حرام
بزهر کهنه کشته تلخ اینچنین / نباشد بجز توبه تریاق این
بگوش شنودی حق در توبه زن / از و دست شو ساغر توبه زن

تمثیل وصفت مرد بادیه گرد

پی مژده تا بیان بی نیاز / تمثیل گشت اینچنین چشمه ساز
که اندر بیابان یکی سینه ریش / اگر گم کند نافه زاد خویش
زند آنقدر قطره در جستجو / که رگهاش را نم نماند بجو
ز تاب عطش آخر افتد بخاک / نهد نا امید انه دل بر هلاک
کند جلوه کم کرده اش در نظر / که استاده نزدیک او اینقدر
که از سایه اش نیست در آفتاب / وزو می چکد بر لب خشکش آب
چنان خوش شود خوش شوم آنچنان / کند گر کسی توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا / کند رحم بر خود برای خدا
بکامل عیاری کسی غم کدا رحمت / که در توبه توبه در سم کدا رحمت
رود در دل از تیر عصیان فره / بیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک لب از سخنهای کس / اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه نیست / اگر توبه سنگین تر از کوه نیست

که بر توبه بکشاد دست شکست که بر دل از آن صد شکستش نشست
بسی توبه از شیشه نازکترست چو بشکست از هر پر از نشترست
دل نازک و توبه هستم چو هم که در پاسبانان عالی مقطرند
زمستان بیاید چرا افغان ست بود توبهای درستان درست
بهار آیش خود چه خیزد گناه دهد زهد در دیده داد نگاه
کند فخر چه آنرا کاری بتو که دارد صد امید داری بتو
بدو نیک از توبه ات تا بپیند بجی حاضر از خویشتن غایبند
کسی کز پی توبه گردد بدهر بلک توبه پیدا شود شهر شهر
کند جلوه چون توبه پادشاه بپا هش بود توبهای سپاه
شه از بار سا عالمی پارساست دگر نه صواب جهانی خطاست
تو است بکار کسان با گناه درین هر دو غالب شریک است شاه
در آن شارعت کج خرامی خطاست که شارع پی راستان کرده راست
شود لعنت انبار از آن کشت زرع که تخمش نپاشید دهقان شرع
بشکرانه چم ساز در سجده پشت که خط ره راست داری بمشت
بجیب بنهادند هر مایه که سود ای است هر وایه
مده هر چه داری بهر دل بگر جهان مزرع است حاصل نگر
بتیغ ار نگیری جهان ناتمام چنان کن که بازی بگیری بنام
بسوز آنچنان در دل عود جود که در چین دهد نافه نامی بدود
چنین ریز در جود و احسان رسم که سر چید از نام حاتم قسم

هر انکو

هر انکو نیاز و برت سر فرو کند سجده ریزی اگر زر برد
در گنج و درهم که در هم شکست که پیشش فلک دست بر هم زنست
جهان را باین مهر انور گرفت که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده عالمی و منت مده مجلن باش در خویش منت منه
بباید در گنج و درهم شکست برای گشاد دل تنگ دست
مبیناد ازو بخت خیر مند در گنج قفل و در کیسه بند
چو بی عیب غیر از خدا نیست کس ز راعیب اسراف ناوادود بس
ز گنجائیش خواست افزون بده اگر قطره خواهد جیحون بده
ببخشش ترازو همه بر درم نگهدار این پله را در کرم
چو گشتند در سینه ها میل ریز سپر کن برای سپه کیل ریز
بملک مشکل در آید بدست نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران برایت سر اسان دهند بزرشان اگر دل همی جان دهند
چو پیکان ناوک شود در فشان خورد از دل دشمنان بر نشان
چو دارند از پر دلان زر دریغ مدارند ایشان چرا سر دریغ
لبی تشنه خون بدخواه نیست که سیراب از بزش شاه نیست
عیار زر سلطنت کاستست شهنشاه اگر عادل و باد لست
مکوش بر مسکان با دلی مشو ناظر ظالمان عادلی
مکن خانه یک ستمگر ز بن بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو ... شد صرفه خاطر نشان بر نش درین صرفه خویش جان

بیت
ملا حمید نوشته

کند مرفه چنین رتبه شاه پست | چه خیزد اگر مرفه زیر دست
بتو هر بلیه ننگ از بهر زوال | منه بهر سر و اکنون وبال
دران چشمه آتش زند آفتاب | که ریسند زالان بعفقش طناب
عجوزی که مرغش رود تار او | بماهی کند شاهبازان شکار
سحر وار فرمان رود اسبه تنگ | چو در کاروان دزد نگشاده تنگ
پی چاره کن در ته چاه زن | سر راه زن بر سر راه زن
بعقرب نهاد این مغزهای گاو | که نوک قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان | منه بر سبک جرم بند گران
شود خون بیچاره گر اصلاح | با همال واجب شماری صلاح
بجایی که باشد سیاست بجا | زبان شفاعت بکش از قفا
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر | بر آمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش بهر جمع زر و سیم رنج | به از نیک نامی نشد هیچ گنج
بجوش افکن از مهر خون همه | ز خود کن درون و برون همه
چنان ساز بیگانه را آشنا | که جان و دلم خواهد ز بهر فدا
هم در نهان پیر و ظلمش فاش | سخن بر تو می آید آگاه باش
شود عصر شاهان عاجز نواز | بکوتاهی دست ظالم دراز

پیام دادن خاقان بقیصر

چنین داد خاقان بقیصر پیام | که مسموع میگردد از خاص و عام
که دارند شاهان چنین منت آشیانه | ز شاهان دیگر بعصر دراز

دل

دل افتاده در فکر این روز و شب | که این موجب را چسان شد سبب
اگر از دو عالم است تعلیم ما | دگر از دو ماست تقسیم ما
پس طی راه و ادای خطاب | فرستاده کرد التماس جواب
چنین داد پاسخ که نزدیک کوه | شها در درختیست طوبی شکوه
ز اندیشه در باید آنجا نشست | که چون همت سفله بیخش پست
چو آید بر آن نخل از بیخ و بن | بر آید مراد تو گویی چه کن
شد آن درش بان سر زمین رهنمای | درختی شاه شد نش عرش سای
ز بالای شاخهای بلند | ز بالا روی در همه کو کمند
ز خیمه چرخ ساقش ستون | ز سطح زمین نخل و فرشش فرون
ز بر کش خزان دست حسرت بسر | ببازوش تعوید دفع تبر
چنان بیخ در ریشهای متین | که رگ رانده در مغز گاو زمین
بنظاره لختی ز پیکار رفت | ز دشواری کار از کار رفت
پی چاره فکرش بهر سو دوید | بجز عجز و زاری خلاصی ندید
بزد دست در گردن آن درخت | بزور توجه قدم کرد سخت
ز بس دیر روزی یکی تند باد | گز و نفخه بود طوفان عاد
در آن نخل پیچید و زیرش کشید | بزور سنگ گردش ز بن بر دزید
چو افتادن نخل خاقان شنفت | بدر که فرستاده را خواند و گفت
روان شو سلامت بروی فال تست | جواب همان صورت حال تست
چو برگشت قاصد فرو خواند حال | فرو ریخت قیصر بحر خیال

شنودند روشندلان حضور — که روشن‌تر است این بشارت ز نور
سخن کرد کوته که عمر دراز — بخشنودی نیک و بد بسته باز
بزور دعای یکی از عباد — درختی چنان را چنان کند باد
چو کرد و توبه هزاران یکی — ز جا برکند کو بهای شکی
تو چه بهوران و بد ز در شهر — تو چه ز گردون کشند به زیر
بجد گر بیازی سوی چرخ دست — تو با لا کشی تا شود چرخ پست
بقایت چو خواهند خلق جهان — مسیحای وقتی و خضر زمان
بزور دعای ضعیفان بناز — بجنب جوان کار پیران بساز
یکی دیگر امنیت از خسروی — که باید کهن خانه ایمن نوی
شود ملک تو مزرع آب رد — چو باز آوری رخنه آبی بجو
هنر پیشه صاحب آزرم دار — بتعریف و تشریف دل گرم دار
زبانی که دارد دلت گفت و گو — بمدح تو باید بود در و برو
شکاری خور و گر رم از دام تو — نصیبش رود باید آرام تو
بر بزم ار چه تو سن برانگیختن — حرامست از بیم خون ریختن
ولیکن بتهدید هر فتنه ساز — ز تیغ تو باید زبانی دراز
مکش خنجر از خنجر اهل کین — سر رخنه گر در دم رخنه چین
فرو بار نشتر بر اهل فساد — تن ملک را خون فاسد مباد
چنان دار پاس وقار و شکوه — که زانو زنند پیش کاه تو کوه
دریده دهانرا بگفتن مدار — لبش را بدندانش در تخته دار

دگر

اگر خیزد آشوب صد رستخیز — بتمکین نشین مضطرب بر مخیز
مسخر شود گر تمام جهان — بخنده مکن پر تمام دهان
وبال شکوهست تغییر حال — اگر در نشاط و اگر در ملال
بپاس تمکین بیفشار پای — ز جا در میا گر چه باشد بجای
بیال از تمکن عدو کاه باش — بآوازه با نوح همراه باش
بهیبت تو هر جا که لشکر گذشت — عدو بر خود از بیم خنجر گذشت
ضمیر تو هر چند وحی آشناست — در مشورت ناگشودن خطاست
معاست این مشورت فی المثل — که هر کس طریقی دگر کرده حل
نخ مشورت بسکه سر در گمست — بعقل کل امروز نادر گمست
شود گاهی از عقده شام زای — بانگشت آه سحر بر گشای
ز فرخنده روز ار شب خیز باش — بانشک مناجات لبریز باش
اگر روزت آید غبر و ری بکار — مشو غافل از عجز شب زینهار
رهی ره در نشر از بلای حساب — چو هر شب نشینی بپای حساب
شب و روز هر شب در الله باش — که چون بوده با خلق روزت معاش
بجبری شد بدت اگر رهنمای — بشکرانه در سجده تارک بسای
دگر واپس افتاده کارت بگوش — دگر خامی گشته و رفع بجوش
نهادند میزان اللیل و النهار — که باشند بر اوقات سنجیده دار
به نیک و بد خود تو خود باز رس — وکالت نمی آید اینجا ز کس
بنام تو صد شهد و شکر چشند — حلاوت بکام تو کی در کشند

شگفتی نداند تماشای تو — که بپسندد گلشن ز بالای تو
بهار رای ظاهر به از باطن است — که دانای بینا بود ناظرت
بجویان ز عشق تو مطلوب نیست — ولی شه رغبت شود خوب نیست
برای کسان عشوه دلبران — نباید نهادن ترا دل بر آن
نباشد پسندیده دیده ور — ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رخان در دل اخگر مبین — رگ جان ز مژگان نشتر مبین
ببالا ور از ان مشو تیز چنگ — که رحمت کند کوتهی روز جنگ
کند تا کمند تو دشمن اسیر — غم زلف و کاکل بگردن مگیر
بجی ور آیینه جان شکست — اگر نقش با ساده رویان نشست
هوس از شکر خنده گیرد کنار — رود از تو گر زهر چشمی بکار
گل باغ معشوقیت در سرست — جهان بر تو از ملک عاشق تر است
بجان میکشند و هر نازت بناز — نیاز تو به خاصه بی نیاز
همه عاشقند بر تو در بند کی — بقدر همان گوش در بند کی
تو شاهی همه کار شاهانه کن — نماز حرم در صنمخانه کن
بجو آنچه شد از هر چه در عالمست — بجز آدمی ز آدمی خو کمست
روان یاد حکمت در اقلیم دل — که سهلست دارایی ملک گل
ز هر دم ترا دان اثر ماند و بس — ز روشن نهادان سحر ماند و بس
دل جمله مغشوش صد مدعاست — مپندار هم اخلاص خالص گراست
خموشان کشند آه و فریاد خویش — غرض نیست در ار بغرض داد خویش

نکو مد

بگوید کسی ورز وفا با و من — که من دارم اندر ظهوری سخن
از هر کس که بوی وفا یافتی — ز دستش مده کیمیا یافتی
از اهل زمان راستی کن طلب — نشان اینکه نقشی نشست خیب
اگر آید چنین بخت جانی بدست — نباید ولش را بگلبرگ خست
کسی در میان آورد ز اهل کار — که بپسندد غرضهای خود در کنار
اگر بایدت کرد گنجی تلف — تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل — وزیری در اشغال عقبی کفیل
وزیری که باشد ز لب نیکخواه — شود ابن عباد ایام شاه

حکایت

وزارت ندارد بدیوان داد — وزیری به از ابن عباد باد
علم گشته تا در وزیری علم — بدستور او دیده دستور کم
اگر فتی بر آن خامه کو در بنان — نمیگشت در بچپانش زبان
چنان برد با پیر و برنا بسر — که جای پدر بود جای پسر
بور و ز اطفال شهر و دیار — چو گلبن شدندی از و جلوه دار
چراغ عجوزان بر افروختی — براغ یتیمان ولش سوختی
بمعماری کلبه هر خراب — گلی داشت هر گوشه گلشن در آب
هنوز از اثرهای انعام او — زبانهاست پرورده نام او
شب و روز شان این بود چو رای — که شه را بخیری شود رهنمای
از او بود روشن زمین و زمن — ولی بود رخشان دلش زین سخن

گر از گنج عدل شاهنشهیست / که از ظلمت ظلم عالم تهیست
نباشد اگر نیست شر بخبر / محالست خیریت از شیخ غر
محیط است شاهنشه و من سحاب / گزو بر تر و خشک می بندم آب
در احسان چگویم ز تاکید شاه / مدد کار من باد تا هست شاه
مدام از شاه این گفتگو داشتی / بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام او شد گزین کوچگاه / فتد تند پای خیالش براه
وزارت بدیوان دیگر فکند / بر اینش تب مرگ تبسیر فکند
ز شاه الناس عبادت نبود / بخلوت رخ عجز بر پاش بود
بر آورد سر چون بیارست جهر / بانسکی که آغشته بودش بمهر
زبان بر گشاد آنکه از روی صدق / بحرفی که خوردی دمش بوی صدق
ولیکن این زمانم عمی داد فرصت / که میبایدم مردن و ما بغت
که تا غایت از دولت شهریار / دلم بود خرم تر از نو بهار
غمم اینکه عمری جگر خورده ام / که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب / جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز انصاف آفاق پر گشته است / نهال ستم بیخ بر گشته است
ز شکر تو لبها در افشیش است / ز مهر تو دلها در آرایش است
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان / که از دست این رفت دولت ستان
ولی حیله را این کمان ره نیست / که ضبط مهمات سعی نخست
باینم در و جا نگاه در ماندهٔ جان / که تا که نگردد یقین آن کمان

نخواهی مهبان گرد انصاف بست / مراد دلی چند خواهد شکست
خدا و خداوند پسندد این / که ریزم غم او بزیر زمین
باین حرف گردید چون تر زبان / زبان بر کشید این و عار زبان
که دلها ز عدلت چنان شاد باد / که نارد کس از این عهد یاد
بنازد اگر ابر عدل شهان / کجا هی نروید ز باغ جهان
باین پایه اخلاص از خاطران / نیابد شهنشاه جز شاعران
مکن طنز تم بحث در شاعرست / بشعری رسانش اگر شاعر است
ز مرغان در رود و دشت پر غلغلست / ولیکن ز هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه سازی / ز چندیست رخشانی امتیاز
نگنجد درین بزم پیمانه کش / بنازم بر بندان خمخانه کش
سخن گر ز دیست نظام مهام / ببین کاهل نظمش دهد انتظام
چو انسان نطق از همه برتر است / که مردم تر آنکو سخن پرورست
چو در سحر اعجاز ظاهر کند / حوالت بانفاس شاعر کند
شود تازه ز معنی آب روی / بلفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاسشان در جهان زینتست / زبانشان کلید در صحبتست
نیابی زبانی بصد جستجوی / که حقی نباشد از ایشان بروی
نگشتی اگر کلک ایشان علم / نبودی کتاب جهان را رقم
از ان نام هر کس بکلک بیان / نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات / چکانند در حضر آب حیات

بجایی که انگشت بر در زنند / ببالا اگر قدسیان پر زنند
زنجیری پریشان شود در شمار / که رنگش شود زهره را گوشوار
فوافش کشان مجمر و رو ند / ز شبگیریان سحر پرتو ند
ز جوش خم سینه در غلغلند / بافغان گل صبح را بلبلند
دم صبحدم در دل شب زنند / زخوی آب بر روی کوکب زنند
سپهند ازان دور در خود کشند / محیط اند ازان غوطه در خود زنند
نوازنده افلاک آمد برقص / که از نغمه خورشید لرزد ز نقص
که رزم تیغ و که بزم جام / که لطف صبح و که قهر شام
بر ایشان ز خصمی سپهر و چهر / معاذ الله از کین ارباب مهر
ز هر باد و دریا شد ار بشوره / بشور ار شود زندگی تلخ و شور
فلک دشمنت نیست گر دوستند / ولی مغز را کاهد چو در پوستند
چو بی مغز را برد را شند پوست / علاجش نه دشمن تواند نه دوست
بد ایشان اگر کسی تخم مهری نکاشت / که صد خرمن کام دل بر نداشت
دلت سازد از ایشان محبت رقم / که نامت شود چون قلمشان علم
توان گشت از ایشان فلک مرتبت / سبکروح باش و گران موهبت
از ایشان شود جاودان شادزی / خراب ار شود دهر آبادزی
نصیب ار دی آور ز ندر دی ام / ز بلبل نشینان رنگین کلام
توان برد تلخی ز زهر ملال / بشیرین ادایان شکر مقال
خوش آنان که نخچیر ایشان کنند / فلک را ز درگه نشینان کنند

زابر

زابر عطا در بدریا دهند / ز بس پایه پا بر ثریا نهند
زنا امید مطرب بر ایوان برند / دو پیکر پی زین بگردن برند
فروشسته از جلوه گرد راه / ز دست صبا سرمه مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان / بآرایش چشم طاق جهان
ز شاعر همه غایبان حاضرند / خوش آنان که خوش کرده شاعرند
سریری که شیرین و خسرو زدند / زد از ای شروان و دهلو زدند
نظامی و خسرو و خضری علم / قلم را بر آورده خار از قدم
نوشتند از چشمه سار دوات / بر اسکندر آب حیات
اگر سد اسکندر آهن بناست / زبانیست اشعار ایشان بپاست
بشروان ارزنده خاقانیست / که نامش بدیوان خاقانیست
بمیدان همان رستم و گیو و طوس / ز جولان فکر سلح شور طوس
ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز / ثناخوانش روی و زنگی هنوز
ز فکر قوی مایه طبع ظهیر / قزل ارسلان امین در ظهیر
بجو رود اده از بر تو انوری / هر آیت سنجری انوری
بشدت تبر بر اگر بوالفرج / از و بو مسعودیان را فرج
صواعد که بودند اهل کمال / کمال دگر یافتند از کمال
ظهوری بناز و بخت بلند / که از مدح برهانشه است ارجمند
ز نامش تر و تازه دارم زبان / نمکدانش برآوازه دارم جهان
را هم ز خود گفتگو میرسد / ز خارم بگل رنگ و بو میرسد

گرانمایه آن طرح کرد در سخن — بشاهان و طرح ممدوح من

چگویم توانم ز گم بیش برد — ببرهان لوایم سخن پیش برد

بدعوی سر دیگرم بر نشست — غلام شهم خواجگی از منست

در بیان حکایت شه و صفت قصر معلا

بنازم بآن قصر گردون جناب — که بر درگهش خضر پاشیده آب

زهی بارگاه زمین آسمان — که یک حجره اوست کاخ مکان

شمال و صبا خاکروب فضا — ز حجاب در که یکی مرحبا

در از سدره بوستان نو آب — بگل میخ بیش رو شناس آفتاب

بلندی برآورده پیش طاق — خرد خرده کار سقفش رواق

اساسش ز خارای کوه وقار — همه محکمی برده بنا بکار

بجا منش طرب سیده چون کباب — بلی در گلش زعفرانست کاه

نشد ابر بر بام او قطره بار — ز کوثر نگر دید نامایه دار

شود عصر چون خوی تازه رو — گذر گر کند زیر ناب او

در آن بارگاه سر در نواز — ز مرد گداز و خرد شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم — گل جام و ساغر ز باغ ارم

ز بستان بصورت سقف جدا — گل و لاله در جیب باغ و بهار

کنند روح مانی گر آنجا گذر — ز حیرت شود نقش دیوار در

مصور بنقشی که آورده روی — همان نقش گر دیده است گوی

هوا نیز ز انفاس خضر و مسیح — ز آتش کنایت بگو ز صریح

معطر

معطر جهان از بخار بخور — ز مجمر برآورده سر زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام — ز قندیل خورشید زر زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شرر — بگرد سر شام گردد سحر

وفا پایمرد و سخا دستیار — ظرافت ندیم و ادب پیشکار

بهر گوشه از لب شکر ریخته — گل نغمه بر یکدگر ریخته

ز انهار او نار و فانوس و عود — سرود آب عشرت بباغ سرود

ز جوش گل نغمه در باغ ساز — شده بلبل جان همه اهتزاز

ز زردستی مطرب نیز چنگ — فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تاک را بسکه مضراب سفت — توان گوهر نغمه از تاک رفت

ز غلغل مراحیت چینی نواز — دهان قدح مانده در خنده باز

اگر نقلی از نقلش آرند پیش — مکد نطق تا حشر لبهای خویش

نکوهی بچشم خلایق نمود — کرو نگذرد هیچکس بی سجود

نیاید ز هر کس چنین [illegible]لی — نهاد این بنا را سکندر ولی

برو روش نه جهانست پهلوی هم — که سدیست بر رفع یاجوج غم

بر دیوار او شامن و امان — سعادت نظر کرده ساکنان

جهان پشت پا خورده هر یکی — ز بسیار و اندوه اندکی

بهر جا که تخم وفا کاشتند — ز یکدانه صد خرمن انباشتند

چو تازند هر یک بمیدان عشق — شرر زنه فلک گرد دیگران عشق

بکشتی چو نوشند می در صبوح — ندارند پروا ز طوفان نوح

چو اشجار باغ سخن سایه‌دار / چو انهار بحر لغت مایه‌دار
ز خاکی که دارند بر وی عبور / کنند نقل گل کیمیای شعور
سر حرص در راهشان پایمال / کرم تخته نرد دیدارشان [illegible]
ز گلزار رخسار خوبان مست / توان لاله وار ارغوان
چو ریزند خوی از رخ آتشین / زنند جوشن یاقوت شرم از زمین
هر جرم عاشق فراموش کن / نصیحت شنو درد دل گوش کن
بحکم تغافل اگر با عشق / شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان نرگس عذرخواه / رفوکاری آن تتار نگاه
وگر نادر از کرشمه‌های ناز / رود زهر چشمی نگار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر / تبسم گهروار ریزد شکر
شراب و کباب و ساقی و شمع جمع / پریشانی زلف و دلهای جمع
بآیین جم حضرت میفروش / بکیف جام از بهر ارباب هوش
زند کز اعجاز نقش نگار دم / بر بستن [illegible] آب و آتش بهم
برندان و هر [illegible] عمر نوح / بگوش نغمه الصبوح الصبوح
بفرمان آن مالک ملک جان / رباینده در خلوت زاهدان
به آذر چه جزو دفتر یک قرار / تماشا گردی ملقش آید بهار
چو بر خوان اکرام و احسان نشست / بیک لقمه دریوزه شد چرب دست
مه و مهر نان ریزه خوان او است / به روشن ضمیری که مهمان او است
وقارش اگر مایه بخشد بکاه / شود سایه‌اش کوه [illegible] ز کاه

سحر تا شد از جرم او بهره‌ور / چو خورشید زد چشم بر یکدگر
چو در شیر مردی میان چست بست / میان پلنگ تکبر شکست
ز لطفش صد امید اقطاع خوار / موظف ز طبعش بهر عشرت هزار
لبش [illegible] پرور بجبین دل / مروج ز فتوای او دین و دل
برون از فضای مکان سیر او / مسیحاست ناقوس دیر او
توکل بپا بانی همتش / ز حق توقع بری همتش
ز شهد قناعت طمع زهر چش / هدایت براه طلب توشه کش
بی جوهر معرفت بحر و کان / برای تن شوق روح روان
لقب دان قاموس اسرار عشق / گره بند تسبیح زنار عشق
محشای کلکش کتاب وصال / بفتوای او خون هجران حلال
فراست نظر کرده دیده او / فنا حلقه در گوش تجرید او
سخاوت ثمر نخل باغ دلش / مروت گهر بحر آب و گلش
بقا بخش هیچون ضلال سخن / همه منفعت چون شراب کهن
چو آن نخل بستان فضل و کمال / کهن مفرد نکته وجد [illegible]
بهین رهنمای فضای طلب / مهین کدخدای سرای [illegible]
ولی نعمت سیرچشمان دهر / گزین میزبانان سر خوان دهر
بامید نزدیک و از یاس دور / موید بتایید رب غفور

در صفت ساقی

بگوییم که ساقی چه‌ها میکند / بتازه کرشمه بلا میکند

بهر عشوه نرگس پر فنش ... نهد خون صد توبه در گردنش
چکاند ز رخ چون عرق در شراب ... دماند ز روی حریف آفتاب
بدر سفتن آید چو لعل لبش ... نهد غمزه الماس بر منقبش
اگر کفر زلفش شبیخون برد ... ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک را نماند جگر بی خراش ... زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر نار خنجر زند ... شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست ... که بر دست یوسف فغان زخم بست
ملک را بدل زخمها جا گرفت ... کماندار ابرو چو مجمری گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود ... گره نافه بر جیب طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر ... تماشاست زنجیر پای نظر
بجوهر خیزد از روی صبحش نقاب ... فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بس جاه خوبی رخ همچو ماه ... فشاند سر اسکی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز ... که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو ... صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن ... ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب ... ملاحت نمک کرده در چشم خواب
لطافت بآب سمن شسته روی ... مجنب حلاوت شکر خاک کوی
در آیینه چهره صبر گاه ... ز حیرت بدیوار پشت نگاه
دیار تحمل خراب نظر ... نزاکت پرستار تاب کمر

تغافل

تغافل برای نگاهی بجان ... گره مرده گوشه ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور ... بنزدیک نزدیک و از دور دور
برای سر انجام کار نیاز ... نگاه نهان محو دیوان ناز
بآب نکه تشنه گلزار روی ... پر از نافه دل شکنهای موی
زند طعنه بر روح لطف بدن ... بناگوش مالیده گوش سمن
هر ابرو نشان سعادت طراز ... مطرز بطغرای زلف دراز
مگر کرده سودا بآن موی و روی ... که گردیده گل حاجب رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار ... مگر تخم جان هست در زنگبار
بمهر متنا ز گنج دهان ... شکر مهر رو کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود ... جراحت بدریوزه دامن گشود
بجو فرو شود زینت جشن گاه ... زمستان نخواهند عذر گناه
مه و زهره بر چرخ نیک اختریست ... جگر گوشه ها در دلبریست
بنازم بآن می که در جام اوست ... نظر اهل دل را بانعام اوست

وصف می

نگوییم که می مایه زندگی ... از و جرعه چو خضر پایندگی
فلک گر از آن باده بویی برد ... گریبان بر غم حکیمان درد
گر اندازد آن باده پرتو بجون ... بایمان شود کفر زار سمون
اگر عکس جامش فتد بر بحار ... نبینی بجز ابر یاقوت بار
شود گر نصیب طبع یک ایاغ ... ز ترویش توانگر دروشن چراغ

ازو ضعف یابد اگر یاوری / بزنجار گشته شد اسکندری
زند دیو اگر غوطه در لای او / پری خیز گردد سراپای او
نشانی بر انگشت اخیر شود / ازو دریاب تر گردد اخگر شود
بزنگی که گر گویدش نطق نام / چو یاقوت ریزد ز لال کلام
بنوری که از عکس جانش سها / بخورشید بخشد زکات ضیا
بزوری که در مجلس شیخ و شاب / زیادش فتد زاهد مست و خراب
بعطری که گر زو شود خط بکام / نقط بر تر او در نسرین مشام
بجاهی که در برج نیک اختری / زحل را کند خواجه مشتری
بخلقی که یک قطره اش بی درنگ / تف کبر چیند ز مغز پلنگ
بنفعی که در دمش گشته دردرا / زلالش کند مرد تر مردرا
بجودی که گر ابر ازو کم گشته / ز منعم بنا تات عالم گشته
سیه کار ازوی نشوید عذار / گل سرخ رویی کند در کنار
چکانی ازو قطره در گوش کر / ز سرگوشی وهم گوید خبر
فشانی ازو رشحه در بال زاغ / خرامد بطاووسی صحن باغ
بر و گلخنی جرعه زد نگار / دمد از جبینش گل صد بهار
کند نوش ازو گر گدایی هلال / شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور / شود بر رخش خال جرم قمر
ازو اهرمن گر دهد رخ جلا / زند طعن بر حور و طعن بجا
بجهل ار رسد فیض انعام او / به پیش کرم افکند دام او

ازو

…و نرگس حسن ساغر زده است / که بر سینه صبر خنجر زده است
…ی در مصاف سخن داد داد / که تیغ زبان را بآن آب داد
…چندار بنوشد خواص قلم / بود بسط طرب برفرازد علم
…سند عاشور اگر زین نبید / ز او وا از آن معنی لطف عید
…ز و شد معطر گل ریحان / ازان غنچه مند ار ود دل رنجیان
…روحستانزان جسم را صد فتوح / که مشتق ازین راح گردید روح
…خورشید گردیده هر جا علم / نخجاشی افتاده شاهین غم
…س ران شود شهپر جبرئیل / چو از خم بر آرند این سلسبیل
…و بر جبهه زین می نویسی بهشت / بدوزخ نهند از دست سرنوشت
…ر از نشینند نواب از گناه / گناه از حمش را کند تکیه گاه
…علم بر فروزد تجلی ز طور / چو ساقی نهد از سر خشت دور
…سر هوش در پای مینای اوست / ردای ورع لای بالای اوست
…صداع اجل را دوا کرده اند / چو بر جبهه لاتیش طلا کرده اند
…این نشا باشد اگر سلسبیل / قبولست زاهد در این وکیل
…شراب این و ساقی و میخانه این / بیا زاهد اخوانش را باز بین
…بر مغان تا بیابی نظر / دل و دین بر شن تذر گویان بر
…بالت حالت درین رستخیز / اگر میتوانی باو در گریز
…ر را آستانت رساند طلب / تهی کن از سجده فرق ادب
…سکاخ بی اعتقادی بکوب / خس شبهه از کوی نیت بروب

شرکان فرو روب از سینه گرد | چو پروانه بر گرد سا...
اگر زهر اگر شهد بخشد خموش | بگیر و ببوس و بنوش و بجا...
چو آن می زند نخل هوشت زبن | وگر نیست حاجت که گویم بر...
چو خوردی می از ما و منی | در ارشاد همچون خودی چون...
وگر نیستی دولتی طور خویش | ترا گفتنی بر لبم نیست بـ...
تو دانی و اوضاع و اطوار خویش | که من میروم بر سر کار خو...
بیا ساقی ای مایه گفتگو | بساغر کن آن دایه جـ...
که در کوچه رگ دود همچو جان | بدل صد نشان گوید از بی نـ...
بشام طلب بر فروزم چراغ | که گیرم ز کم کرده خود سـ...
بده زان می روشن دل پذیر | که شد لامش اکثر کشف...
که سازم سر مایه نور آن | نهان جهان را عیان...
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب غنچه خشک ساغـ...
زنی آتشم در درون بر فروز | متاع سرای تعلق بسـ...
که باید چو تاراج بنگاه عشق | امیدی نگیرد سر راه عشـ...
دهی گر از آن آب آتش نهاد | که خاکش روانست بر خاک...
زند چون شهنشاه انجم حشم | ببام سرای عناصر علـ...
شد از آه حسرت صبا هم مسا | بساغر کن آن باده چـ...
بیا ای مه و زهره و آفتاب | نوا هست بر تیره روزان...
که در گرد فروغش بهست عتاب | لباس سیه بر تن آفتاب

بیای

بیای سهی سرو باغ امید | که سیلیم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم برفع ملال | که گر ما نمی آمدش در خیال
شود اشک تلخش روان خنک بند | بر و نقل شیرین لبش تو بخند
بیای غزال ریاض خرم | امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم گر کنی شیر گیر | کنم پوستی از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد | نشاند مگر ابر همپایه گرد
بنا شد اگر ره بر خضر می | نگردد بیابان اندوه طی
توئی ساقی ساغرت نوبهار | نسیم گهت تاریخی روزگار
بده می که گویم باواز نی | که کی کی طرب کرد و جمشید کی
نه دارا ز گیتی مدارا بدید | سکندر جفا بخش خود هم کشید
عیانست بیداد و عدل جهان | نه حجاج داند نه نوشیروان
بر ستم مکرد این جفا پیشه زال | تو خود ناتوانی ببین حسب حال
بشد دست از صلح این پیر برد | که خون سیاوخش در طشت کرد
ستمهای گردون نه رسم نویست | که هر دخمه غار کیخسرویست
نگوید بجز سیاوش دریغ | چه اندازد افراسیاب تیغ
ندارد وفا با کسی روزگار | چو جم کشته هر گوشه صد هزار
سفیدست زلف سیاهش چو شیر | شد از آه دود اسیران چو قیر
بزلفش مشبک طرازی مکن | بیازیچه دست بازی مکن
شود در ره عشق پامال او | هر آنسی کز غفلت غفال او

چه نازی بآن ابروی ماه نو   که این وسمه کردست سر هادو
زخون فکند نخل بالای او   چه بری سر خویش در پای او
کهر میر باید ز دریای عسر   حذر کن ازین دزد کالای عمر
بپا باش بیدار شو اندکی   که خوابست از دوست بازان یکی
کسی کز نسوزش شدی بهره ور   مینکر د خود ز خشم تبر
نکو شب محیط پراز کوهرست   که هر کوهرش داغ نیک اخترست
شو و روز هر سو حبابی کتاب   ز آتش فشان از دو آفتاب
ملالش بتر زین مهیا کند   که از مهره کردون تبرا کند
نداری تعجب زنیرنگ دهر   که آرد زیک حقه تریاک و زهر
درین عقده آرزو پیچ پیچ   که چون مهر کشایی در و نیست هیچ
زنمرود و شداد بردی کرو   ز بام عمارت بکردون کرو
کرفتیم حریر تمنا قباست   نه زخم درشت اجل در قفاست
چه دولت ز انعام عام فلک   که خوان نوالش ندارد نمک
فلد از کلش خار در چشم شوق   مکد زهر از شکرش کام ذوق
جکر تشنه کار ز اکند جان کباب   بصحرای پیوا ز زلال سراب
بمشق محبت چه ریزد رقم   همه حرف خصمی فشاند قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر   اگر کار شکر بر آید ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان   که عشاق کردند نامهربان
فلک راست کردد باهل وفا   اگر حلقه کردد خط استوا

گرازو فرش

گر از دو فرش برکشاید فال   بر آید که ای وای بر اهل حال
ندارم غمی از عالم از دو رست   که تخم نشاط خس ناشناک غمست
ندارد دغل بازی دهر شرح   بفرزین رخش کج روی داده طرح
مزن لاف منصوبه بینی بسی   که قایم نکردست با او کسی
عبث مهره بیش بینی مچین   که شد فکر لیلاج سدره نشین
مدان در ره آرزو رهبرش   که وارونه زد نقل بر اشقرش
کر اباده عیش در جام ریخت   که صد شام بر فرق صبحش بیخت
منه دست بر بیوفایی مدار   ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خود دست با خسین بیوفا   ز بر در دکانش مجو هم وفا
بر آورده از زهر شهد شان زهر جوش   گرفته بر عهد شان نقص گوش
همه گرگ طبعان ضرغام کین   همه زیر دستان بالانشین
همه راستان لیک اندر کجی   ز هر یک جدا حقها بر کجی
همه ست لیک از شراب غرور   به بیکار نزدیک و از صلح دور
همه کس ولیکن کس ناکسی   ور اکرام و احسان ترازو ابسی
همه در مروت همین محض لعب   بکوی توقع شهیدان مفت
همه آشنایان بیکانکی   محل جوی چون دشمن خانکی
همه صاحبان نفاق قدیم   در انبار نقد وفا نو کلیم
همه خاین سکه همدمی   که محرومی ننگ نامحرمی
همه در طبیعت کری چون مرض   تبار نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا   در آشنایی بخشت جفا
بصدق ار فشانند تخم وفاق   نهند و هر ابنا بر کذب و نفاق
نهندت بر آتش چو گرمی کنند   درشتی هراسد چو نرمی کنند
بخاطر کشایی سراپا گره   چو دنبال عقرب گره بر گره
بمیدان یاری سپاه گریز   بقطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیرتر از خناق   دهن بازتر در طمع از شقاق
زبس مبرمی مایه سل و دق   در آزار ایشان مقاحی محق
گهر قحط شد بحر و کان را چه شد   همه مور شیر ثریا را چه شد
همه نیش افسانه نوش چیست   همه خار و گل در گلستان کیست
بیا ساقی ای خرمن گل بیا   تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاووس مست   بنه بر سرم پا که زخمم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب   بمن بر فشان رشح جام طرب
مکن خشم از جان برد تاب را   بمالد یکی چشم پر خواب را
تویی لاله رو سرو نسرین عذار   منم صاف دل رند دردی گوار
خطاب تو مستغنی ماهوش   مرا نام بیچاره آه کش
ز تاب رخت چشم پر داغ آب   نگاه مرا سر درین باغ ده
برندان دردی کش ار بان   حدیثی زکات لب در فشان
بر دیم در خنده بستی چرا   تبسم بلب ور نبستی چرا
چه کردید و امع که چشم سیاه   نگه باز کردا ند از نیم راه

چه دنبال

چه دنبال ابرو گره کرده   کمان سینه را تو زه کرده
خدنگ تو بر سینه زان نشست   که سوفار بر جای پیکان نشست
جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز   مزن دست بر ترکش خشم و ناز
خدنگ افکنی از که آموختی   که صد چاک هم بر جگر دوختی
مکش پرده بر چهره ای رشک ماه   که داری نقاب از هجوم نگاه
بیا ساقی ای من ز چشم تو مست   نگاهی سوی رند ساقی پرست
خرد کرده این توبه در کار من   بجان من این توبه را در شکن
کشیدم بکوی ورع گر سری   ندارد چو من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خوشش خجل   چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این ننگ بر داشتست   بجان تو گر دل خبر داشتست
دلم خون شد این تازه پرخاش چیست   تو ساقی و من نابیان عقل کیست
شکستن چنان یافت بر توبه دست   که زلف تو بود ام خواهد شکست
درستست دعوی رندی ز من   که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت ایچنین توبه را   ببین رنگ عاشق ببین توبه را
دران توبه امید بهبود نیست   که چون لعل ساقی می آلود نیست
عبث تهمت آلود تقوا شدم   بمی پوشش پرده که رسوا شدم
بده می کزین توبه در خجلتم   بده خوش بیا پی مده مهلتم
چها میکشد یاد دلم شوق جام   کجا رفت آن فاش زهد یا م
فشار اند چون روز اول قلم   شد این بیت من بر سر این رقم

که این سر فدای می و شاهد است | وگر گون نگردد فدا شاهد است
بیا ساقیا بگذران روز را | بده آتش معذرت سوز را
که از داغ توبه دل از خشم خورد | نوان جان تریاق عفو تو برد
ز تو غنوه صرف این توبه باد | که ذوق شکستن مرا توبه باد
بشو چهره خجلتم را زگرد | که از توبه کردن دلم توبه کرد
ز توبه هم از ستم میدهم | علاجی ندارم قسم میدهم
بشیرینی شهد کنج دهن | بجوش اسیران چاه ذقن
بدریاشی آتش آب دار | بسر پیچی سنبل تاب دار
بزخم سنانهای مژگان خویش | بذوق نگههای پنهان خویش
بروی که سوزد ز تابش نقاب | بچشمی که از خشمها برده خواب
به بیچاک ابریشم که در موی تست | بحق نگاهی که در روی تست
بکیفیت باده التفات | بجان بخشی شکر لب زکات
بدستان چشمان هاروت فن | بمژگان برکنج جان نقب زن
بغوغا که خونش هدر کرده | برندی که سوی نظر کرده
بگوشی که در بیع فرمان تست | بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ضمن در دماغ | بدستی که مرهم تراشد ز داغ
بآهی که لخت جگر آورد | باشکی که داغ نظر آورد
به تیغی که زخمش ندارد سپر | بشامی که گم کرده راه سحر
بجیبی که فتراک از دریافت دست | بصیدی که چشمی بر او شست بست

بقدی

[illegible]

بقدی که در روی کالش کند | بجائی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان | بکلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز | بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بفر قناعت بذل طمع | بناموس رندی به ننگ ورع
بزنار کفر و به تسبیح دین | بچشمان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب | بسوز کباب و بسار شراب
به تسبیح خوانان بتخانه گرد | بگلگون سنگان رخساره زرد
بافتادگان ثریا مقام | به بیت الحرام خرابات نام
بجنهای سرشار پیر مغان | بلبیک حجاج دیر مغان
بسیمای مینای گلفت زدای | بآیینه جام مقصد نمای
بنقش کدوی سر آرزو | برنج سبوی می آبروی
بیاقوت سیلاب سیلاب خم | بجوهرشناسان در خویش گم
بلب تشنگان سیراب هشت | بالماس کاران دشت نگا
بآوازه کام داراوشان | باندازه جام دریاکشان
بصحرانوردان ملک جنون | بگلشن نشینان دریای خون
بزنجیرخایان مجنون نهاد | بمهر آشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا | بپرکالگان نگاه آشنا
بهم بختی تیره روزان دهر | بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بمژگان غارتگر صبر و هوش | بکشمیریان ملاحت فروش

بنکر دانان هندی نسب
برعنا ملیحان ترک عرب

برنگین تذروان بستان زیب
بوحشی غزالان دشت فریب

بپروین فشانان خوی کرده روی
بعنبر فروشان واکرده موی

بگلدسته بندان بستان کام
بنهالبندان کوی خرام

بعنقای عیش غم اندیشگان
باکسیر مهر ستم پیشگان

بزود آشنایان بیگانه خوی
بکم حرف دوران نزدیک گوی

بگلگون قبایان تیغ آزمای
بقاتل پرستان خنجر زدای

بعید تمنای قربانیان
بنوروز صحرای زندانیان

بفریاد خاموش اهل درد
بگلگونه رتبت روی زرد

بسوز جگر تشنه دجله خوار
باشک درون تفته شعله بار

بجانبازی مرد میدان عشق
بغمازی مشک دکان عشق

بجن جهانسوز آتش مزاج
بعشق تهی دست بی احتیاج

بنازک دلیهای خواری کشان
بلبهای خاموش عاشق فغان

بکم فرصتیهای دهر دغا
بپژمردگیهای کشت وفا

بجان تحفه بیدل شرمسار
بعصر آفرین عاشق بی قرار

بسیماب آرام نو عاشقان
بنبض کلام کهن صادقان

بپروانه پای شمع و چراغ
برنگینی لاله باغ و راغ

بطغیان سیلاب ابر جنون
بطوفان خون خراش درون

بمعجون بازار سودای درد
بسود زیان کارکالای درد

باندی سوزی

بذوق رواج متاع کساد
بسودای درد و غلوی مراد

بتوفیق برگ فنا ساختن
بجنت از دل خویش پرداختن

بآرایش فقر زیور فروش
بآرامش قطره بحر جوش

بآمیزش باده بی غمی
بربط شعف با لب ماتمی

به بینایی دیده احتیاط
بشیرازه دفتر اختلاط

بجمشیدی رند ظاهر گدای
بخورشیده باده صاف لای

بمخموری چشم مست بتان
بفریاد و افغان زدست تپان

به بیهوشی باده همدمی
بسرگوشی دولت محرمی

بمرغوبی جور عاشق پسند
بدلگویی لطف ارباب پند

بپرواز گنجشک عجز و نیاز
بچنگال کبرای شاهین ناز

برم کردن صید آرام بر
بچالاکی آهوی در رم بر

ببرنده شمشیر بیداد و هجر
بخون آشنا دست جلاد هجر

ببزمی که وصل آب حیوان چشید
برزمی که گرد جدایی شهید

بزهری که پهلو زند با شکر
بنخلی که بهره شود با تبر

بآهی که بر شعله دامن کشید
ببرقی که حسرت بخرمن کشید

بشامی که در سایه اوست روز
بآبی که بر آتش افشانده سوز

بغیبت جهانگرد آزادگی
برخسار پرگرد افتادگی

بنامی که سرمایه دارد امید
بحرفی که روبد زکام نوید

بسعیی که در عهده جستجوست
بصوتی که در پرده گفتگوست

بخوابی که از تاب افسانه سوخت بشمعی که بر طاق میخانه سوخت
بجوشی که از سینهٔ خم دمید بهوشی که در مغز مستی خزید
بعجزی که در طبع بیچارگیست براهی که در پیش آوارگیست
بجیبی که گفتست درس هنر بدامنی که خورد دست خون خطر
بسوزی که جوشیده ماتم ازو بزخمی که موییده مرهم برو
بدودی که از تیزی شعله سوخت بجانی که داغی بر و چشم دوخت
بصیدی که از رنج رحمت گریخت بخونی که بر پای صیاد ریخت
بخاری که پای دلی را نواخت بسوزی که در مغز جانی گداخت
بکامی که تلخی در و غوطه خورد بنامی که از ننگ آن نام مرد
بدوشی که بار ملامت کشید بگوشی که در وی نصیحت نشنید
باشکی که غلطید بر ارغوان برویی که خندید بر زعفران
بباغی کز و خلد بویی برد بداغی که دوزخ فرو میبرد
بعمری که عشقی عنانش گرفت بمرگی که جان در میانش گرفت
باندل که برخیزد آهی ازو بجنبشی که آید نگاهی ازو
بجامی که ساقی خود اول چشید بنقلی که شکر دهانی گزید
بدستی که بند قبایی گشاد بمستی که بر خاک پایی فتاد
بعهدی که شد تکیه گاه نبات بشهدی کز و گشت شیرین حیات
بطرهی که عطار گیسو دهد بتیری که از ترکش ابرو جهد
بخویی که آتش بعالم زند بگویی که از کربلا دم زند

بقدی

بقدی که طوبی عبارت ازوست بچشمی که در شهر غارت ازوست
بنازی که صد عشوه در خونبهاست بقهری که با آشتی آشناست
بدردی که نیش دوایی نخورد برندی که از توبه پایی نخورد
بجرمی که بر عفو منت نهاد بعفوی که روی گنه بوسه داد
به بیرحمی چاره ساز کسی بعجز ظهوری و ناز کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا بزنجیر نازش مفرسای پا
شراب سخن ده ز تنگ شکر ز بادام تر ریز نقل نظر
به داری در آشتی میخ دوز بیا غمزه کن آن شعله جنگ سوز
که هیچ ماند بیاد جنگ (نه جنگ) نه ناموس آید بکارم نه ننگ
زوید ز لب غصه هیچ کس همی با تو ماندست کارم و بس
نمی تا بکی بر تغافل مدار غباری بر وقت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل سرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست جگر در دلم سوختابی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفایی بده اگر صاف حیفت لایی بده
مرا این چنین از ترحم بدور سرت گردم ای ساقی پر غرور
زغم مرده ام زنده ام چیستم ستم چند بیچاره کیستم
ز شوق لبت چند خایم جگر بیا ساقی ای از غذایم بتر
ز ساطور غم استخوانم شکست بسلاخی غصه بر مال دست

بیا ای تکپاش ریش جگر   که تلخم ز اشکم بود شور تر
ببین تلخی عمر شیرین من   بده ساغری بگذر از کین من
برافروز آتش بگلگون جام   مگر شهد عیشم بیاید بکام
بیا ساقیا جان فدا میکنم   تو دشنام ده من دعا میکنم
ز لعل تو تلخی که سر میزند   ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای تو هست   ولی سیر و ناتوان دل ز دست
خرابم پی ترکتاز تو من   ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صد ناز تو قسمت شد   ولی توبه ام آرزو میرشد
شکایت ندارم جفا ها بجاست   که گو هیچ جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه تیش میخواهی   که این مجلس ناز آراستی
دلم یافت تنبیه دیگر بسست   لبم سوخت در هجر ساغر بسست
ز رویت عیانست آثار صلح   بیا عزم کن آن چنین با نثار صلح
بیاور کلید در آشتی   که آید مگر بر سر آشتی
بهاتف فلک گوش آواز داد   که پیمانه لطف شه ساز باد
از آن جام پر زهر حسرت خوراست   که همچون دل من ز مهرت پرست
بده ساقیا جام و پر تر بده   وز آن باده لعل جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری   برون آرم از جوهر دل سری
مرا خوار کردی زهی اعتبار   ولی دل عزیزست خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجای بجل   ولیکن ببین در میان روی دل

در مذمت دل

دلست انکه عجز و نیاز آورد   ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست انکه گر دیده زاری فروش   وز و گرم گر دیده بازار جوش
دلست انکه دل داد پروانه را   که افروخت از بال کاشانه را
دلست انکه عشقش نظر کرده است   پلاس ملامت ببر کرده است
دلست انکه میهای باقی زند   دلست انکه ساقی و ساقی زند
دلست انکه زهر غمت نوش اوست   دلست انکه مهرت در آغوش اوست
دلست انکه زخمش نمک پرورست   دلست انکه زهرش پر از شکرست
دلست انکه معیار درد و دواست   دلست انکه طومار مهر و وفاست
دلست انکه شد خلوت پیر عشق   دلست انکه شد بوته تیر عشق
دلست انکه زخمش ندارد علاج   دلست انکه از جان ستاند خراج
دلست انکه ناز بتان میکشد   دلست انکه تشویش جان میکشد
دلست انکه از سینه پرورده داغ   دلست انکه بر گلشن افشانده باغ
دلست انکه از گریه ریزد شرر   دلست انکه بر ناله بندد اثر
دلست انکه مفتاح گنج خودست   دلست انکه بقراط رنج خودست
دلست انکه ساقی پرستی کند   دلست انکه بی باده مستی کند
دلست انکه شور جنونش بود   دلست انکه دریای خونش بود
بلای رحمت برنج دلست   طلسم بدان بهر گنج دلست
دل آمد نظاره یکی قطره خون   کزو بحرها میتراود برون

گر از صحن دل نطق مستی دهن   نمیبود نگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود   غمش عیش و دردش دوا
کشد جان صد آسیب از آب و گل   کشاید زبان زو اگر حرف
دری حاصل بحر آب و گلست   که در حقه مهر دلست
شود خورد و قصب تیغ خطر   چو در سر کشد دل سپر از
بباغی که گر دیده دل با عیان   خورد سیلی از برگ روی
کسی را که دل دست بر سر زند   فلک ساز نعلین
بملک غنا پادشاهی کنند   کسانی که از دل گدایی کنند
ز دل زنده گر دیده این آب و گل   خدایا نگهدار از مرگ
اجل را توان چاک زد جیب پست   اگر دامن دل در آید بدست
ز کشت اجل دل نگر دیده مات   اگر دل نداری نداری حیات
ز اینجا دو دل عشق آمد غرض   دل و دوستی جوهرند و عرض
ز حسن چون چشم حیرت کشاد   در ایوان دل تخت همت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار   چو آیینه دل ندارد غبار
نکو کام دل یافتن مشکلست   چو همت ز دل جسته حاصلست
چو داری ز دل کعبه معنوی   گر از راه دل میروی
نمی آید از جان و تن هیچ کار   برو ناتوان خود را بدل
رهندت بتان در دل خویش جا   بشرطی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای اگه از حال دل   که حسرت گرفتست دنبال دل

ببین کهربایی رخ حال را   بچرخ آر یاقوت صهبا
بده آن عقیقی می پر بها   که سازد فروغش سهیل
که بزم مستی چو خوی از جبین   بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکد از چنین جنس و انجم   دهی گر از آن جنس و ای
بجوش آمد از شوق خون در درون   سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی   ز یاقوت و عنبر کند گفتگوی
نباشد صراحی چرا عطر ریز   که کام و دهن گشت خمیازه خیز
ز بی التفاتی مکن امتحان   که ساغر بخمیازه دارد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم   رخ عیش را تازه کاری کنیم
ز غم گر چه خمیازه راید دهن   بدست تو باشد همان چشم من
سرت گردم ای ساقی بیدل   بر افروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد ماتم سیاه   بر انگیخت گرد حسرت
طلب کرده حسرت بمیدان گدا   بخفتان دردی بپوشان
بدست کرم تیغ احسان بکن   بمی آب ده گردن غم
بر علم صبوحی بجوشم در آ   که خورد دم شبخون خیل خمار
نوی کشته بازوی خوف و خطر   سرت گردم ای ساقی پر جگر
هراسیم بر سینه افشرده پا   بده آن شراب طهور غزای
که گر مور را در رگ و پی دود   صف شیر را یکه در پی رود
سرت گردم ای ساقی پر ستیز   دمید از افق صبح کافور بیز

بگلبانگ حی الصلا گوش دار　　صبوحی ندارد صفای بهار
مگر آتش زهد دودی کند　　که مینا رکوع و سجودی کند
شد از شوق رقاص جان در بدن　　سرت گردم ای ساقی راهزن
چو زان می مینا کنی آبرو　　کنی در دل شیشه گر نقره رو
بمستانه رقاصی سر قدم　　که صد زاهد خشک را تر کنم
چه از کار دور زند این زاهدان　　بمستی غرورند این شاهدان
اگر چشم زاهد ببیند بشور　　بمیخانه میبردم او را بزور
کشم چند از پند ناصح گزند　　ضرورست بدمستی صبر چند
ببرارم ز واعظ این شور را　　بیاد دم بیاور شب کور را
کند بعد ازین محتسب گر عذاب　　سرش بر کنم بل سر احتساب
کفن را ز عطر کنم زان عصیر　　که منکر بگوید جواب نکیر
ندارم ز حکم ورع سر کشی　　از آن میکشم شوق ساغر کشی
که پیمانه چون پر شود از قضا　　کشم در زمان و گذارم بجا
خوشا طالع و بخت آن خم پاک　　که در زیر تاکی کنندش بخاک
بایوان غفران کسی برد پی　　که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمه غفور روی　　که شد در خرابات خاک سبوی
دهانت ز گند ریا نیست پاک　　اگر نیست مسواکت از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر　　که در کو بکشایی از خلد در
نخطیم بر زاهد انام ما　　که گردون حبابیست از جام ما

تو آوردهٔ این همه گیر و دار　　ربا خوار بشناس از باده خوار
بده می بگو زاهد انصاف نیست　　غلط کرده مال او قاف نیست
ندارد رندان بغیر از وفاق　　برو لوح دل ساده کن از نفاق
دریغا که خود میشوم شرمسار　　گرت پرده بردارم از روی کار
بلی محتسب مانند ارباب هوش　　سرت گردم ای ساقی عیب پوش
بساغر کن آن آتش عیب سوز　　چراغ هنر را از آن بر فروز
که از عیب و عار خودی وارهیم　　بفرق تو بر فرق خود پا نهیم
بر آیینه تا چند زنگ خودی　　بلای بزرگ است ننگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشم　　که خود را در آغوش خود در کشم
بدون تا نشد دسته از پوست کام　　نشد حاصلش از لب دوست کام

در مذمت ناصحان

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش　　هلاکم ز خجلت لبت گشت ریش
مرنج از من ار در جوابم خموش　　که زحمت شنیدن بردن زحمت گوش
بهر جا زبانی گرو کرده ایم　　سر پند گویان درو کرده ایم
برو گو خرد در فسونی ببست　　جنون کرد طغیان ز بوی بست
اثر در کمین دعای منست　　که دشنام ساقی برای منست
سبویی بدوشم نهادند دوش　　درین عالم استعراج هوش
بهوکر بسر میکشم نیست غم　　که زد بر سبوی سرم این رقم
ببین جرم مستان خود را ای را　　ببین رحمت ساقی ارای را

کسی کو روی این نخل بالا کشید   بر اینش هم افتاده آفرید
اسیری همی خواهد این بوی ورد   خزانی همین دارد این رنگ و بو
توان دیده بستن ز روی چنین   برای خطا روسپین روی بین
در اقصای اسرار زندان مگوش   درین مصلحتهاست واعظ خموش
در انکار ارباب باطن مباش   تو محرم نه‌ای راز نشنست فاش
بمرهم مده زحمت داغ ما   اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت بر آور ز بن   به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانی نز اسرار نشتها بجاست   که گوئی شکیب اینقدر هم چراست
خوشش آن دم که از گریه نقش وجود   بشوئیم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشمم رگ ابر را   در آب افکنم دفتر صبر را
زهند آورد یاد سیل جنون   بطغیان کشد گوهر نیل خون
چنان شعله شوق گردد بلند   که خورشید گردد سپند گزند
چه سنجم باین شمع تاریک عقل   چه کارم باین عقل باریک نقل

مناجات بدرگاه حق تعالی و صفت عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود   که در باغ جان خار ریحان شود
مگر رستم عشق گردد سوار   که از خیل هستی بر آید دمار
مگر پنجه عشق نشتر زند   که بیماری عقل بر در زند
مگر سایه عشق بر سر فتد   که از سر تمنای افسر فتد
مگر گسترد عشق خوان کرم   که گردند هم کاسه لا و نعم

که غفلت

گر عشق آرد محک در میان   که ظاهر شود جوهر بی زران
مگر جاه عشقت توانگر کند   که ز اغنیا را گدا تر کند
مگر عشقت آرد برون از خلاف   که عقلست جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد   مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ   مگر شعله عشق آرد چراغ
نشان چون توان گفت از بی نشان   مگر عشق بخشد زبان از زبان
کسی کو که دین را حمایت کند   مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی   مگر از عشق آورد شست و شوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ   مگر بر کشد شعله عشق تیغ
رسید از عقلست افغان عمر   مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق اگر بهره ور   بدن بی سرست و صدف بی گهر
فرو ریختی پشت طاق زمان   نگردی اگر عشق تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا   بگو عشق و برکن زمین را زجا
کند چون نشه عشق پا در رکاب   فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن   ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زنان ریزه عشق بردار زاد   که دور است راه و دیار مراد
نبینی شب عیش روی فراغ   اگر عشق روشن نسازد چراغ
غم عشق پیرایه عیش بست   تب عشق در مغز صحت نشست
دل آیینه طلعت یار نیست   اگر صیقل عشق در کار نیست

فرو بار از دیده باران عشق / غنیمت شمر فصل نیسان عشق

چو خواهی همه عیب‌ها را هنر / گرو ساز خود را و عشقی بخر

بکفر زر و سیم خود در امساز / اگر طالع عشق داری بباز

نداری تف عشق اگر در جگر / بطوفان آتش شوی خام‌تر

دل از عشق اگر نیست آتش فروز / کند شعله حسرتش خام سوز

نمی‌گشت اگر گرمی عشق جمع / که میسر و پروانه را پیش شمع

نبود ار اگر عشق فتنه در روز / جهان را ز شیرین نمی‌بود شور

نمیداد اگر عشق گردن به بند / نمی‌یافت ضحاک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ / ز تیغ تغافل که میبرد زنگ

نمیداشت گر عشق این شکر شور / نکردی شکر خنده بر حسن زور

نبودی اگر سینه عشق ریش / ملاحت چه کردی نمکهای خویش

ندیدی اگر عشق را راز دان / کی ابرو بپا یا گشودی کمان

اگر عشق دکان نمیکرد باز / کجا خرج میگشت کالای ناز

نشد طایر عشق تا جلوه گر / نیفشاند باز نکه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان / نشد تخته عنتره رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی حرم / که قامت پی جلوه برداشت گام

فراغت حرامست در دین عشق / دم تیغ جورست بالین عشق

بزرمی که محکم کند عشق پا / ظفر گرد و از گرد میدان را بندو

ببزمی که عشاق جان پرورند / مسلمانی و کافری بر درند

طلب

طلب گر کند عشق زنارها / برون کش ز دلق ورع تارها

چو اسرار او پیش او گشته فاش / اگر کو بدست برهمن باش

تف عشق در مغز هر خام باد / می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ایام عیش و سور / که بر دل غم عشق آورده زور

بیا ساقی ای لعبت نوش خند / که هست اهل عاشق سپند گزند

ازان باده کز گریه آور بیار / پی قلزم دیده گوهر بیار

که آرم عقیق گهر در نظر / سهیلی بر افشانم از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پر آب / که بختم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر / ز دل حسرت چند رزم بدر

سر کوبیت از چشم تر گل کنم / که تعمیر ویرانه دل کنم

گهر را کنم از تف رنگ آب / چو ساغر ز اشکم بر آرد حباب

بباغ جگر از تف اشک دوش / بر آورده صد چشمه خنده جوش

شب گریه از شمع دارم فراغ / که اشک آورد گوهر شبچراغ

دلم فارغ از منت شکر است / که زین گریه تلخ شیرین‌تر است

بجامم نمک ریخت چشم پر آب / دلی بیشتر گشت در شراب

ز عکس جنت گشته چشم چنان / که جوشیده بر گریه ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم / گه اشکانگه گریه کرد دیده گرم

فشاند آتش فتنه گوئی شرار / ز چشمم جهید اشک آمد آبدار

دلم شد ز مژگان نشان خدنگ / بلا گریه ام کرده تغییر رنگ

بنور و رحم انسان سحر آبستند — چو اطفال پوشیده گلگون پرند
بضحکت عنبت گو لب خود مخای — که شد همزبان گریه با هایهای
ز من خنده و صلح را مژده باد — که میکارم از گریه تخم مراد
تجلی که از گریه‌ام هم رسید — ز هر برگ او نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی ز مغزم برون کش خمار
بیا پر نسیم جام آب زرینه — که شد در گلو گریه غم گره
برج قدح بر نمایش از حباب — برای شب غم تمام آفتاب

در صفت شب فرماید

دگر شاهد شام شد مشکبوی — سرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام
چنان پرتو افشانده نور قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر
ز میرا که بود از تف مهرتاب — کتان پوش گردیده از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید — برون آی ای ماه برج امید
بامید سیر تو در طرب — فکندست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده دار — کد ر طبق کرده بهر نثار
برای تماشای فروغ سحر — سر آورده از روزن شام بر
برون آ که شب تحفه از ماهتاب — بجام زمان کرده بای شراب
ز شوق خرام تو ماه تمام — ز هیرا گرفته در سیم خام
برون آ که در بزمگاه طرب — ز روییت خورد غوطه در نور شب

ز نرغوا

ز نرغوله زلف عنبر طراز — گریبان شب را پر از ناوه ساز
خوش آن دور پرور شب مشکبوی — که شانش آباه سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ جمال — منور چو مرآت ارباب حال
هیولی کز و کسب کرده بجوز — بنوری کز و برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین — رخ ماهرویان خاور زمین
شب قدر را پیش آن شب چه قدر — ز جرم سها تا سپید تو بدر
تهی ز قضا در عدم ز تخیر — تجلیست بر روی جسم
ز کوی نشاط از زمین بر دمید — توان رفت هر گوشه صد روز عید
طرب ابقدر صرف مهتاب شد — که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب می زد نگر — که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیم خواب — بمهتاب بر جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل بناز — اگر روی ساز و چه شد کو بساز
بر طاوس مینا کنی جلوه گر — نگر روی کی شد از شعاع قمر
شبی را که روی تو تابد بر آن — بر ندار ز پی سرمه اختران
ز شوقت همین از سحر برده تاب — ز بس آرزو میرود چشم خواب
بیا ساقی ای جبهه‌ات صبح کام — از آن رنگ خورشید در بزم جام
بچون در هوایت ز طوفان شوق — شود گریه شمع شبستان سوق
هر قطره اشک چشم پر آب — زند بر زمین مشعل آفتاب
اندر افتاب از در و بام بخت — شود صبح گرد ره شام بخت

چو شامم بر آید تحت وجود کشند از چنین سحر صد آرزو

بغیر از غمم تو نماند غمی شب تیره بختی زند پس دمی

صداع خماری استم کشند کم ره خانه مستی

شب غصه را پوست از سر کشیم کنانش بمهتاب ساغر کشند

بده ساقی آن شمع شام را گلگون که رو ید سحر پر تو از شام من

مریضیم غریبیم مروت کجاست مغنی و ساقی در وعظ ساخت

تو یک شربت آب انگور ده تو انگشت بر نبض طنبور نه

سرت گردم ای مطرب خوب روی که مرغوله خوبی در غوله بوی

زرخسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه در پرده به

صبا بر زد از جیب نور و رستخیز بهار گل نغمه آمد در

زغم قامت مینوایان دو تاست قدت باد چون قول عشاق راست

پی عندلیبان دار السلام نوای رتار نغمه آفت دوم

می لاله گون بر دو بدیت ببر بنا شد چو بی نغمه رنگین د

بده نغمهای ترم سر بمغز بگو پای عقل سبک سر بلغز

زرخ طعنه در کار خورشید کن زدف حلقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود دل ماه داغ از خجالت شود

چنین در پی دف چه داری نگاه شود چنبر ش ماله و ر ماه

دفت گر ز انگشت دستان شود زنو آه سوزان بر آرد دغا

فکن ظلم بر گوش ابابرار صدف را پر از گوهر نغمه

زجو

زچرخ جفا پیشه احسان مجوی مروت ندارد و بد مستان مجو

بگو ساز ناهید او جانفزاست که تار تن شیر یاران ال و فاست

کسی را که گرد و ن لقا نون نوا خت قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر که او دیده گر دیده باز چو طنبور در پرده گفت است راز

مغنی بیا رخنه بر تار زن که می پیچد از غصه رگهای من

بیا از در چاره سازی در آی زمانی ز تار طرب نوازی در ای

بیا رسیف نغمه بر دار ز چنگ که چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطرب با پرده ساز کن طرب میرد ا نیک آواز کن

کسی گشته رقاص این انجمن که دستی فشاند بر خویشتن

فرو کوب مستانه راه سماع که وار و دلم دستگاه سماع

برای تماشا نظر بر گشای که چون می نهم بر سر خویش پای

بکش از چنین پرده بر کش خروش که چون نی سراپا شده چشم و گوش

سفیر نی و غلغل می خوشست بلی قیل و قال و ربع طی خوش است

بیا ای نوا ساز پر کرده نی زخود نیستم تهی ساز بر دار نی

ز افسرو گی مرده عیش و سرور زنی سر دهم در دم حشر صور

بنی باد در دم ز مرجان لب که رنگین شود نغمهای طرب

اگر نی دهد باد بر آتشم بسوز د تر و خشک در آتشم

اگر نی نهد آتشم در نهاد و هم لعبت شعله را رقص باد

در اوج تو به دلم پر زند ز هر سوی صد بال بر سر زند

ز سر بر کشم کهنه دلق وجود　　بیفشانم از خویش گرد نمود
زنم دست در پای بر راه وصال　　سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود　　که در مجمر دل جگر گشت عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط　　که خواهیم آسان گذشت از صراط
شود چنگ رحمت چو در چشم ساز　　کند معصیت رقص از روی ناز
بیا ای مغنی سرودی بکش　　ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود　　بهم جمع کرد است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال　　بدست کرم گوش قانون بمال
بیک نغمه بنواز گوش مرا　　ببر مزد کالای هوش مرا
فغانی که راه مغانم گرفت　　گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صافی نگار　　تو هم نغمه را انتخابی بیار
چو خواهی بجیر و اثر بر نوا　　بزن ملتفس راه احوال ها
چو سیر مقامات منظور ماست　　غزل خوانی گر شود هم رواست
براه غمت پارسا ساختیم　　ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر　　برای تو با درد سر ساختیم
دل از راحت مرهم آسوده شد　　که زخم تو را از جگر ساختیم
خوشست با وری تلخکامی برو　　که با زهر خود در شکر ساختیم
بنقص آمدیم از طریق کمال　　همه عیب ها را هنر ساختیم
همان تیره بختیم کز برق آه　　شب غم سحر را سحر ساختیم

بمیداند

بمیداند دهقاد کی نخل ما　　نهالش بآب تبر ساختیم
دعا داشت چشمی بر انفاس ما　　اثر را از همین اثر ساختیم
بگو شوق کمتر کند آسوده باش　　که ما صبر را پرده در ساختیم
غزالی ز صحرای جان میکند گشت　　کمندش ز تار نظر ساختیم
چه خوش میزند غلط ایمان بخون　　بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
ظهوری ازین توبه در سم مباش　　که با ساقی عشوه گر ساختیم
بیا ساقی ای دشمن زهد و صلاح　　که از توبه پوشیده ساقی صلاح
بجانم ز پشمینه زاهدی　　ببر در فکن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار　　که از زهد و تقوی بر آرم دمار
کسی را شود دیگر من نامزد　　که کابین دهد عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک　　نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شدم　　هلاک نگاه تغافل شدم
سر انداز شد زلف و سنبل بسح　　که گاهی سری مینهد در قدح
بنازم بآن نرگس پرخمار　　که مستی گرفته سرش بر کنار
نماندست پیش تو تاب شکست　　که زخمه نگاهم چو کارم ز دست
کسی را خدا الحذر بیدار داد　　که هر صبح چشمی بروبت گشاد
فرو کرده تا خسی در جگر　　نباشد چرا دیده نمناک تر
هوس را چه بیند ساعدت کز بدست　　تواند فرو دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدرویی کنی　　نهانی ز اهل هوس لب چشی

سخن گر در آید ز بوس و کنار
طلب مست گردیده مهد و رد از

بنا دید گستاخ رویان خویش
بگو برزند غمزه دامان خویش

ز آرامی افتاد آرام من
مگر ریختی شوق در جام من

شراب دو دیم صبح روز وصال
ز کیفیت حال غرلست قال

رسیم لعل از آن می در آتش نهادست
که از خون یاقوت خاکش بهست

رسیده دم غیر شکرت ز کام
که از التفات تو دارم بجام

شرابی نظر باز ساقی کزین
شرابی طرب پرور خوش نشین

شرابی عقیق یمن داغ کن
شرابی زمین چین باغ کن

شرابی که سازد دماغ اطلس
شرابی که طوبی رساند رخس

باین تلخی و خوشگواری شراب
ندیدست جمشید هرگز بخواب

گوارا نباشد شکر آنچنان
مگر ریختی زهر چشمی بر آن

درون و برون از تو گردیده است
نمی آیدم شکر لطفت ز دست

نظر سویم از لطف انداختی
چو من ناکسی را کسی ساختی

بمستی در خنده چون سفته ام
پیام تر دل بلب گفته ام

ز اندیشه بیش و کم فارغم
ز حالی بار غم فارغم

ردای ریا بر سر خلق اوست
بت عجب در پرده دلق اوست

ندارد وبال طمع کو کجم
نداند عذاب خوش آمد لبم

گران جان ز سودای زر نیستم
بهنگامه طعنه گر نیستم

نه فخرم باطلس نه عار از پلاس
نه حامم ستایم نه جوحی شناس

زلیسد

زلیسد لبم زهرخند کسی
نیم زیر ساطور بند کسی

زدم در محبت بپای تیشه
که میخواست فرهاد و هم پا نشه

ز شوری بدشت جنون آمدم
که از رشک مجنون بخون آمدم

خراشیده شد ناله ام آنچنان
که بلبل بمن واگذارد فغان

شد آن رتبه حاصل که در بزم جمع
چو پروانه گیرم گریبان شمع

پر از لاله سازم گریبان باغ
فشانم چو خوناب دامان داغ

ز شورابه چشم حسرت فشان
کنم که سمن دانه ارغوان

جگر از غم مرهم آزاد شد
که از غمزه دل نشتر آباد شد

نگردد دگر زنگ مرآت جان
که زد صیقلش گوشه ابروان

چه گلها که رحمت بدامان کشند
چو داغ تو سر در گریبان کشند

بمسجد نیارم دل داغ داغ
که ننگ خرابات شد این چراغ

ز جور تو گردن نیارم کشید
خدا از برای توام آفرید

چو در کار من عقل کردی خلل
بحکم تو معزول شد از عمل

مرا نیست در کار خود اختیار
نشستم تماشاکنان برکنار

نگاهی اگر عقل دیوانه نیست
شرابی که گر گریه مستانه نیست

خبر دارم از خویشتن نمای روی
ندارد نمک زخم حرفی بگوی

ز سودای کون و مکان غافلم
همه با تو دارد دل غافلم

بساقی اگر گر کند جلوه جور
نگیرم ز دستش شراب طهور

[illegible] ز روی تو گردیده مست
پری که دهد می خورد پشت دست

به بوی گلی گر بگلشن روم / نگه کی رود پیش گر من روم
کدامست جنت چو کوی تو هست / چه نافست مشکین چو موی تو هست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب / کند مهر را ذره خود حساب
طرب را بنا شد زمانی کمی / که باشد غمت مایه خرمی
گل دیگران بشکفد خار تست / روان پرور از جنت آزار تست
دهی زهر از رشک چون شد شکر / زنی زخم مرهم فتد از نظر
سرت گردم ای ساقی بی بدل / نگارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ها / در آویخت خاری بدامان ها
نسیم بهار محبت وزید / سمن میفشاند مغیلان ها
نگر بسته هر گوشه صد نوبهار / بدهقانی باغ زندان ما
نشسته است بر جبهه صبح وصل / غبار ره شام هجران ما
نهد جوش بر سینه آفتاب / شرار چراغ شبستان ما
ز ره پای کوبان در آمد ز در / چه شد ساز قانون افغان ها
توان آن زمان درد را درد گفت / که هم مانده درمان بدرمان ها
بیا درد بی خون جگر تشنگی / لب چشمه آب حیوان ها
زند جوش صد چشمه در هر قدم / ز رشک خضر تشنه بیابان ما
زیان خواجگی میفروشد بسود / ز سودای کالای دکان ها
نکردیم صرف انجمن زندگی / که از ناکسستان شد تاوان ها

در آینه

در آینه خنجر عشق کرد / جلا پروری چشم حیران ها
بود سیل خون جگر جا بجا / برای سراپای میدان ها
ز آسیب مرهم برون آمدم / نهان ماند زخم نمایان ها
لباس ملامت شکافی نداشت / که سر بر نکرد از گریبان ها
ظهوری دگر راهزن زلف کیست / که زناری هند و ایمان ها

مقالات با ساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من / فدایت دل و جان من جان من
از آن قرمزی آب خواهم بدست / که زردشت از گشته آتش پرست
بغم ورزمین چشم بیکار / که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی / که از خاک اکسیر گیرم سرخ روی
بیاغ گهن آن آب آتش مزاج / که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صدمه گیر و دار / نهم پا بر گردن روزگار
بیا ساقیا سخت افسرده ام / چه افسرده در روز غفلت مرده ام
بنامم ز بذر زندگی قطره / ز دست کرم کردهی جرعه
از آن روح پرور که تأثیر آن / کند در تن مرده خون را روان
بده می که در آب گیرم گلی / بسازم پی روح سرمنزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل / بجای علاج غرضهای دل
خناق غمم بسته راه نفس / ندارم بغیر از تو فریادرس
مریضم از آن باده خواهم علاج / که کار گل جان بباغ مزاج

زآهم رخ روز شد در نقاب   سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم   بساغر کن آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد   ز تیر کاتش خط شعاعی جهد
ز بیرونی ضعیفست بازوی حال   سرت گردم ای ساقی خورد سال
جوانی هوس کرده ام آن عصیر   که کر دیده بالغ از و عقل پیر
بدستم ده آن آب یاقوت را   که سازم جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی سرگران   بتابان زمی کوره امتحان
بیا زار صاحب عیاران درای   بیاور از آن نقد خشش آزمای
مسم در تف کوره کیمیاست   زکوگرد احمر مگو می کجاست
فروریز در ساغرم آب زر   مگو آب زر آتش خام بر
بنغزم رسان شعله جام را   گرم کن بجوشان من خام را
بیا ساقی ای زینت انجمن   که در بزم باشد ت روی سخن
بده ساقی آن مایه عقل و هوش   که مغز سخن را در آرم بجوش
ز روی دهم گشته خویش آب   که از ذره خرمن کنم آفتاب
سخن را کنم صاحب اعتبار   زمداحی صاحب روزگار
بهار آورم بهر باغ بیان   ز تعریف خلق خدیو زمان

در تعریف پادشاه دکن

زمین داور پادشاه زمن   مربع نشین سریر دکن
مهین سرور لشکر جای سیف   ز بهر گوهر قلزم نه صدف

سر سروری قبله مقبلی   تن زورمندی دل پر دلی
در اقلیم حشمت سکندر حشر   بمیدان جرات تهمتن جگر
بتشبیه لفظش گهر قیمتی   بتعریف جاهش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب   مفتح ز کلکش حساب حسب
برازنده افسر خسروی   پناه ضعیفان بخت قوی
بلندان بجنب بلندش پست   زبردستیش را فلک زیردست
زمین جدول مایه مکرمت   فلک پایه سلم مکرمت
زحل بر در خرگه احتشام   غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون سریر   دبیر و دبیر و دبیر و دبیر
ببزم طرب زهره نیز چنگ   بقانون زند زخمه بر تار چنگ
سلح شوری عرصه کارزار   مفوض بمریخ خنجر گذار
عنان ذره شاطری بر قمر   ز بس خرمی راه پویان بسر
شب و روز گرم تلاش آفتاب   که از ذره داران کنندش حساب
فلک کوس ایوان جاه و جلال   که شدی ز برق گنبد بر دوال
چنان تیغ رخشنده روز وغا   که کاوزمین بسته گوهر حنا
چنان افعی ناوکش مهره ریخت   که مریخ را زهره زهره ریخت
بلی بزم گسترده هر جا بساط   زمین گشته تا آب عیش و نشاط
زنخش فلک رفعتی سربلند   زجولانش و لی نعمتی ذره بند
سخاوت از و خاص سرغایبان   کفش راچو دریا و کان نایبان

باستاد طبعش خرد مستدل … بامداد دستش کرم مستقل
بسر تا هوایش چو سودای عشق … جهانگیر صوتش چو غوغای عشق
بتحقیق اهل دلش تقلید او … نهان از عیان در بر دید او
فرو خوانده از جبهه خوب و زشت … بچشم فراست خط سرنوشت
مراد نظر در تماشای او … سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن عنبرین مهر و ماه … شد از خواب بیدار بخت نگاه
بنالد چرا سدره بخشش نکوست … که در سایه نسبت قد اوست
ز خلقش سمن گشته نکهت شناس … دم سنبلی میزند در لباس
بر ویش کند چون سلام آفتاب … دهد جنبشش گنج ابر و جواب
بجولان اوتا برد راه گوی … قمر گاه چوگان شود گاه گوی
خروشنده چه کوس ظفر آتشش … بنالد سر و گردنی زاتشش
ز انصاف و ظلم از تماشاست … ز ایثار او مال در باشگشت
باعجاز جود دست گوهرفشان … بحر جنبش فالی کند دخل کان
بعرضی رود نیل دست کرم … که صد قلزمش کم شود در شکم
چو بر نامه جود خاتم زند … دم مهر وز رشک حاتم زند
چنان بر جوه شرح اهل فشاند … که عکسش ز گردون کواکب دماند
قلم گر بکفش نقطه پرور شود … نویسد چه بیم نقطه گوهر شود
نگر نم ز ابر کفش برده یم … که همیان ماهی پرست از درم
هوس را چنان جود ش اقطاع داد … که می آید از دخل خرجی زیاد

همه قرصها از سخایش اداست … ظهوری تو قرضی نداری اداست
رود بی ثنایش ستم بر زبان … شود سوده ای ولایش زبان
کند بر زبان چون دعایش گذر … بمهرش در آغوش گیرد اثر
بجو تا بنیش هیچ پی دهر در روزگار … با سکندر اول آخر قرار
چنان راستی طبعش اندر خور است … که پرگار دایره وی گشت راست
نهاد دست تارک فلک بر قدم … بتعظیم قدرش بس گشته خم
ز چترش فتد سایه گر بر زمین … کشد چرخ خورشید از آن سر زمین
ز تختش بفوق اخگند گر نگاه … فلک چیند از هاله تا سنبله ماه
چنان مشعل درگهش بر جهان … شود شام اقبال پرتوفشان
که هنگامه او نکرده کرم … نهان گشته خورشید تابان ز شرم
نه ماه نوست و نه ابروی شام … که چون هر سحر و دهد بار عام
تسلیم چون چاکران کهن … فلک ریشت [illegible] زمین
ز مهرش نخیزد اگر صبح دم … نمیشد بعالم فروزی علم
دارند چون عارضش آب و تاب … به پیشند این ماه و این آفتاب
ز اطلس که افتد ز طاق دلش … بعبد غنچه شود جفت آب و گلش
سخن از وقارش چو در اندر زبان … رود از گرانی فرو در بیان
بلاغتش رسد گر بواسطه مثال … الف قد کشد چون نویسند دال
ز آتش سها گر برد آب و تاب … درخشد در و معنی آفتاب
ساقی ای مایه عیش و سور … ز تو حاضر و غایب اندر حضور

بجامی انجم برابر از حجاب که از غیبت آیم بحرف خطاب

در تعریف پادشاه

ثریا جنابا فلک درگها ز رفعت سرا شاه منتهی گها
شهنشاه ایوان احسان تویی همه میهمان صاحب خوان تویی
تمام جهان پاس فرمان تست بلی قبله ملک ایوان تست
ز تخت تو پاینده ایوان ملک بعدل تو تازیده دیوان ملک
ز رمح تو نیروی بازوی فتح کمان تو معشوق ابروی فتح
زند از تیغ خطر در وداع بر آواز کوس ظفر در سماع
خدنگ ترا چشم مریخ دوز سنان ترا آب خورشید سوز
مدیحت مصون از کم و کاستی کلام تو مصعد و قدر راستی
بوالا نژادی نداری عدیل سخن در ثنای تو گردد اصیل
بزور شکار تو بهرام گور بنظاره کردن فراز دز گور
چو تیغت کشد کار بر جرگه تنگ در آید بدم لابه غران پلنگ
ستانند شیران برای حیات ز رمح تو بر شاخ آهو برات
کمندت تند بر سراپای صید خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال تیهو ز انداز تو که گیرد سر راه بر باز تو
گشاید عقاب ار به پرواز بال ز تیرت شود بال [illegible]
چکد کبک را آنقدر خون ز دل که سازند [illegible]
شود فارغ آهو ز قید سرش کند عشق [illegible] صید [illegible]

کبوتر

کبوتر ز دامت ندارد حذر با وتا مهیا دار از بال پر
دل هر که در دام مهرت فتاد گشایش چو دربار بر رویش گشاد
دهد کام خاطر تمنای تو ببالد نگاه از تماشای تو
پرستند کانت مه و آفتاب ز مهرت شب و روز بی خورد و خواب
ز خارت تمنای هر گلبنی که در سینه گل زند ناخنی
گر از خشم تیغت برآرد نبرد که صد زخم از بیم هر سهم نرد
نگه گم کند ره بخورشید و ماه خیالت نباشد اگر خضر راه
چو برخیزد از شمع رویت نقاب به پروانگی پر زند آفتاب
فضا چیند از چهره حور خال که سوزی سپندی گزند جمال
پی توتیا دیده مهر و ماه سر راه گیرند بر گرد راه
ز درج دهانت بگاه سخن شود توده پیش تو در عدن
بگفتن چو ریزی در از لعل ناب شود آب در گوهر از شرم آب
چو هر سوی پای تو دامن برد ز غیرت گریبان گریبان درد
دمد زین هوس نکهت از مجمرت که گردد چو موی تو گرد سرت
چنان خواست از راه خوبیت کرد که خورشید گر دید مشغول کرد
ز حق یافت معنی و صورت نظر که عاشق شدند از تو بر یکدگر
نداری اگر یکدم آیینه پیش ستم میکنی بر نگهای خویش
بچهر تو تا کرد آیینه گو منوچهر افتاد از چشم او
ز چینش چو عکس تو سر بر کند برای سکندر دعا سر کند

تماشا کند رنگ جمشید را / بطالع کند داغ خورشید را
تغافل کند صورت حال خویش / ببالد بناز و باقبال خویش
برافروزد از شعله بخت روی / زند شکر گویان در گفتگوی
که تا روز خورشید کنعان گذشت / چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود / گل بر تنم را بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند / جمالی ز شامم سحر را دماند
خوشا حشمت شام خداداد من / بکرد و طلا خاک فولاد من
رود گر بمکتوب با من خطاب / بود مهر بر پشت از آفتاب
بجز سرو در پیش من هر که هست / همین بایدش در پس من نشست
بدوران عالم آرای من / چو خوش بست صورت تماشای من
نبرد ره دل مهر تابان کشید / در آغوش گلدسته تا ندمید
چو گاهی دهم عرض باغ و بهار / ارم را بسر هم فتد صد هزار
بهر گوشه سینه دارم نهان / مه و آفتاب آسمان آسمان
فروغ غمم نگنجد بجیب قیاس / تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من / شود دشتی در وادی طور من
بجز چشم احباب این روی دور / که شد استخوانم ازو مغز نور
بنزمی من داد دوران شراب / که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید / چنین نقش بر ساده لوحان کشید
ولیکن چو تابی ز آیینه روی / بماند بجا عکس از آرزوی

شود

شود ماهی تا به غنچه که کی / کند یاد او صاحب تخت کی
بگر خون شود در ره انتظار / که گر بار رویش دهد شهریار
رود چون پری دیده هر دم ز هوش / چو آید بهوش آید اندر خروش
کاست ارچه کوتاه ایام وصل / برین وصل من چون نهم نام وصل
نمی بخشد ایام آن فرصتم / که چشمی کند آشنا چهره ام
ندارم بجا طرز نطقی کلام / که در دل کرده باشم تمام
نیارم ز خود وصف در میان / که لب را نماند سخن در دهان
چو نشنیده حرفم برآید ز پیش / برنجد لبم از سخنهای خویش
ز دور نشکسته یک جلوه راه / که نگذشت در دیده ام صد نگاه
خلالی شدم در حریم خیال / چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین حالم ای خسرو مشکل مباد / شه از حال آیینه غافل مباد
ز مجلس باین عارض لاله گون / چو آئی بعزم گلستان برون
زهی رونق آیینه روزگار / زعکست قبای جهان لاله زار
قبا پیشتر ده و گلشن کند / بغل گیری سرو و سوسن کند
گل مژده در دامن گل کند / ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد نردبان / ز قمری ببالا کند دیده بان
کند خم بانداز تسلیم آن / دهد یاد آداب تعظیمشان
کند سینه خویش را همچو باغ / که چسبند بران نعل خنگ فراغ
ز سبزی حیرت اندر چمن / زند خرمی چتر تا بر ون

کند تازگی جلوه بر شاخسار   تا زند دست دعا از چنار
فکند سایه بنحوست در پای سرو   که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو مشرین لطف نسیم   بدامان کشند در گریبان شمیم
شفا برد هر ز آب آیینه زنگ   برد صیقل موج از سینه زنگ
بنالند اشجار بر طرف جوی   گل آید بدریوزه رنگ و بوی
ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش   کند حلقه حلقه همه موی گوش
چو بر گل گشایی گریبان ناز   پی پاس نکهت شود غنچه باز
چو بلبل شود از رخت صوت خوان   خلد خار حرف گلش بر زبان
ز عکست شود تازه چون جان آب   ز گل بر دماند گل آفتاب
به بستان ز سرو قدت یک گذار   برای چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان   دهد ز اول عشق اول نشان
همه کامها محو در شهد تست   خوشا زین خوشیها که در عهد تست
ولی زاکه پیدا بود در شکست   ز لطف تو در مومیایی نشست
برای نمود زمانت حسود   رخ کاهی و اشک گلگون نمود
زمان شد لبالب ز روز وصال   بدزدد شب هجر از ماه و سال
جهان کرد غم از رخ خویش رفت   ز باد طرب غنچه دل شکفت
لب خوش شد لبهای هر در گرفت   گل خرمی رنگ و بو در گرفت
ز بس خرمی در مزاج زمان   حنا صاحب نشا ز عفران
بهر گوشه از انبساط نشاط   دل تنگ موران بیابان بساط

ز روی بتان کار ما نغزتر   بعشرت دل از پسته پر مغزتر
ز عهد زمان موم او آهنی   پر از دوستی خاطر دشمنی
کمند آشنا طرفه نخچیر عشق   صبوحی کنان گرم شبگیر عشق
بشکل عروسی رجا جلوه گر   که گردیده پاس ز هوس شوخ‌تر
چنان روز و شب وسیع از زوال   که گنجیده در جیب عیش سال
بقارون عدو همدم و همزبان   ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کوره روزگار   چو اخگر برآورده از خود شرار
چو بخت عدو خفته مفتون خواب   برای ستمگر چو جانش خراب
برای بقای شه دادگر   دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول   بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن وایه عجز و نیاز   بصد دیر پروانی کبر و ناز
وفا وعده چو در اهتشر و   برآورده امید رخت از گرو
ز تر دستی ساقی روزگار   برون رفته خشکی ز مغز بهار
حریفان می اندر سبو کرده اند   لب و نغمه را روبرو کرده اند
بت حاسدان استخوانی شد است   گل سرو بهاران خزانی شد است
کند ماتمی نوحه گر هوس   ترنم شود چون برآرد نفس
خروشیدن کوس صبح و شام   جهان را ز عشرت صلاییست عام
ز بس شد شمال و صبا نافه بیز   ز بس گشت دیوار و در نغمه خیز
خلایق همه پای کوبان روند   بدامن کشی عطر دامان روند

...ساقی مجلس آرای من … بیا ماه خورشید سیمای من
...باده کن زیورم در سخن … که بزمی بیارایم اندر سخن

در تعریف بزم

...ان گرچه بس طرح مجلس کشید … ترتیب بزم تو بزمی چه دید
...در راه وصفش فتد حرف کس … شود بوستان برخورد هر نفس
...و استاره انگشت دهم … زحرفش زبانی شگفتن دهم
...نیست زیباتر از روی حور … از دو چشم بد چون غم از عیش دور
...ل عنبر از نافه مجمرش … نم کوثر از نسخه ساغرش
...من نیز چون دامن بوستان … سفا خیز چون سینه دوستان
...امین کشتی ... نوبهار … ز گل دو ... بوستان در کنار
...مال ... امان چمن ... … شمیم گریبان سمن در سمن
...عرق بر گل چهره در شبنمی … نگههای تر برده در خرمی
...ر ... در موج دریای نور … ز هر زخمه در رقص صحرای طور
...و ناف آهو ز کالای بوی … زمین چرخ اطلس ز دیبای جوی
...طبق چو عنبر زمین از عبیر … در و دشت از صندل زحیر
...بس ... عطر سمن در دماغ … ز هر مغز نسرین و مدماغ باغ
...اب از چمن ... و در مشام … نباشد عجب پای لغزد مسام
...سید آنچنان نکهت از مشک و عود … که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
...مشک آنچنان خاک زلفین شد … که کاو زمین آهوی چین شد است

نر

نم زعفران ریشه پرور فتاد … لب خشک در خنده زرفتاد
نعم مغز استخوان کرده پر … نقل زلذت دهان کرده پر
شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ … زخون در فراخی نظرهای تنگ
اثر گشته ظاهر زبان آنچنان … که گردیده رنگین سخن در دهان

در تعریف پان

تماز و حشر تکیه عیش و ناز … که از پان بباشد در و برگ و ساز
شه پان شگ و پان نفس پرور آن … سهیل عقیق لب دلبران
از و کرم خوبان نسرین جبین … زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد و لیکن دراز … دهنها از و حقه لعل تر
وز و شرح حسن دهنهای تنگ … هوس با مدادش از بوسه رنگ
خوی شرم از و در شناس جبین … وز و جنگها صلح در آستین
ز پیچاک او نکتها در چمن … نبوده نمود ار رگها زتن
بود و نیک از و پای در کار جو او … محبت از و بهین در دل جواد
وصال و فراقش بکوی ادب … مهیا کن عید و آشوب لب
ز عطرش نفسهای اهل دکن … نفس بر نفس با نسیم ختن
ز سر چشمه خضر در تشنگی … چو سبزان خو کرده تازه رگی
بخاصیت باده بیغمی … ز پیوند او سبزه در خرمی
به انبار نفع از پی دفع غم … شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار … که پروین به تشبیه کرده نثار

بآن شکل شد رسته از باغبان — که شد سبزکام ازو طلبه خوان
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا — چه شیرین کلامند و رنگین ادا
ادیم زبانهاست در رنگ ازو — چو زنگست و دلهاست پرزنگ ازو
بعینی جسیم و بصورت تنک — بغیرت گران و بقیمت سبک
گهی مایه سود صحبت شود — گهی توشه راه جنت شود
چو او کس نبخشیده نقد حیات — بنا در ده پر لعل خوبان برات
ز بس چرب زمی و افسون و فن — بتان را دو اندر زبان در دهن
برای تماشش چو برچیده اند — بهر برگ صد بوسه بچیده اند
ازو کام شاه و گدا کامجو است — توان گفت بر مغز چربیده پوست
دل حاسدان سیاه اندرون — ز رشک تیره پره اش غرق خون
بزرگان و خرد انش همدوش هم — بتالیف الفت هم آغوش هم
ازو جفت و طاق‌اند در اتفاق — که در برگ جفتند و در شکل طاق
ازین غنچه در غنچهای دهان — شقایق شود رسته با یاسمن
معمات لبهای اهل حیا — که دیدست چون او معماکشا
بمهرش گرفتار دلبستگان — چنین اند آری کمربستگان
باو معرفت بنکارایست — که در پرده اش هر ورق دفتریست
بلبهای گلرنگ رنگین کشید — که خواهند خوبان دیت از شهید
بود زیب مینای حسن عجب — که برکف نهی رنگ روید ز لب — این
چو پیرایه در دندان شود — ز سر جد به پرواز مرجان شود

ازو نازکان لب چو گلگون کنند — بگلگونه گفتگو خون کنند
نه هیچند برگی ازان دلبران — که صد بوسه بخشیده بود بران
چنین سبز نخلی ندیدست کس — که بالهجش عشق ورزد نفس
ز غم عاشقان رخ بناخن کنند — چو خوبانش در سینه ناخن زنند
ازو شیشه می لاله گون میخورد — وگر میخورد خصم خون میخورد

در تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش — اگر دیده دیده اگر گوش هوش
ز رخسارشان دیده در عیش و ناز — ز آوازشان گوش با برگ و ساز
مگر بود حاجت مد ناز را — که آواز کردند آواز را
بصید نید هر دل شود مبتلا — شود رشته حسن هر جا دوتا
نهان کرده انداز هنر گوشیی — در آواز دارندی بیهوشیی
اگر غمزه ارشه گون تیز — رگ جان زند کس نیابد خبر
از ایشان بهنگام باغ و بهار — گل و بلبل از یکدگر شرمسار
ره صبر دلها بقانون زنند — ز شوخی همه چنگ در خون زنند
کنند گر عمی بیدلی را اسیر — زنند از کمانچه رگ اش به تیر
چو لب با دم گرم در نی نهند — دل خاره را شعله در پی نهند
بر آورده در دف جلاجل فغان — در و نغمهای عنادل نهان
بطنبور غمزه دو روزنه دیده را — ز تارش دو ابریج باریک را
سرانگشت استادش از گوشمال — تب کردی حال آورده نال

بآن خشکی پوست مغز رباب ... چکانیده از نغمهای تر آب
بجز بیدن چون مغز بر پوستش ... فتاد دست صد نغمه بر پوستش
ترا دیده صوت هزار از دو تار ... گل نغمه را دسته اش جویبار
بلند آنچنان شد قانونیان ... که بخروش افتند کروبیان
ز استادی نغمه سازان هند ... شنیدن گسسته دوام زاهد ز زند
بسنجیدن نغمه آخر نواز ... بشکل ترازو که دگر دست ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند ... بروی هوا حقه بازی کند
کند نغمه مستانه ناخن فرو ... که چون باد پیچد صدا در کدو
چو جام نگون پر شراب هوا ... از دو جان عشاق مست نوا
بهندی ازین و از کون طبل باز ... کند نغمه در صید دل ترکتاز
ز همدوشی مطربان چو ماه ... برافکنده از شادمانی کلاه
حباب نظار نغمهای ترست ... پی سجده شه سراپا سرست
بنظاره شاه خورشید فر ... به نیلوفری در نظر جلوه گر
ز تارش بران نغمه پرور درود ... که بل بسته بر چشمه سار سرود
ازان دسته آورده دندانه دار ... که بر تارک غم کشد اره وار
به پروردن طفل نازک نغم ... رشتان روان کرده اش غم
بمهمانی گوش اهل نوا ... کدو گشته سرپوش خون صلا
بهنگامه رقص سیمین تنان ... شده نغمه در تال دستک زنان
بیفتاد ازان محمل شوق پس ... که چون تال دارد خروشان جرس

دهم

دهم سبت تال زن با صبا ... که این نافه سایست و آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال ... شراب خم مندل از جام تال
بافسان پری خوان شنده مندلی ... برای پری مندلش صندلی
فتاد از پری ظاهرا در گزند ... که هیکل ز مندل بگردن فکند
کسی را که بر مندل افتد نگاه ... بیاد آورد حال بد خواه شاه
که از صدمه لطمه گردیده کج ... ز غم گشته سرتا قدم قام بج

در مذمت بدسگال

هم و غمه چون نارک بدسگال ... ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هر سو دلی مبتلا می کنند ... بخاطر فریبی جهانی کنند
گره چو در پیچ و تاب آورند ... [illegible] آورند
بافشاندن دست بخشند گوش ... بر چیدن پای دزدند هوش
باهنگ جان دادن آوازشان ... اصول ز فرو [illegible]
ز رخسارشان جلوه خورشید را ... زلفی اشان [illegible] را
ابا نیدگی زانکه پاسبان ... فریبندگی را سخن ترجمان
دل افروزی چهره با شمع دل ... پریشانی طره در جمع دل
بناکوش آشتی به نظر ... سرانگشت را ناخنی بر جگر
ز زانو سر هوش را چشم مست ... نزاکت بدندان لب ار پشت دست
دل بخش ز لف در گوشمال ... سویدا سر و رفته در داغ خال
اس چاشنی گیر شهد دهن ... گزیدن در انداز سیب ذقن

زکوتاه‌بینان پی کشف راز / در ابروز هر موز بابی دراز
زمو چین فشان نافهای گره / بهر تار صید دل بجای گره
متاع دیار تغافل کساد / زچشمک زنی جنس دل در فراد
زهر غمزه گوشه چشم ناز / بصید و عده و نقش لوح فراز
اسیران بنای تحمل کنان / بنان بر تغافل تغافل زنان
نظربازی دیده‌ها نا قبول / بغل گیری کامها با حصول
بدل کین بیدا مهر نهان / در آغوش دل راحت آسوده جان
شکفتن بروا دری کرده باز / که بی چین لسبر برد ابروی ناز
شکیب انچنان جیب تمکین درید / که شوقش بسر دست تمکین کشید
بر آید گر از سینه آه نهان / بر آرد دم از دامنش نگاه نهان
بزلف پریشان بر نخجر ساز / زجمع حریفان تبدیر ساز
نکخیده در پوست دیوانگی / به دیوانگی مغز فرزانگی
هوس در رگ و ریشه اهل عیش / زخون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بی نگار / که آید مگر نو بهاران بکار
اگر آورد غنبت نقل روز / تبسم بر آینه دارند شور
چو پیمانه عکس پرور زنند / گل از می بر آرند و بر سر زنند

در تعریف سلطان و خان فرماید

بگوهر بر آسوده سلطان و خان / همه از کمر بحر و کان بر میان
به تیر و جوان و تبدیر پیر / چو صیت سخا پیشگان ملک گیر

بگردن فرازی چو رایت علم / باقبالشان خورده نصرت قسم
صف صفدران از یمین و یسار / کشیده تراز کاکل و زلف یار
بت شیر از تاب شمشیرشان / تف آتش از آب شمشیرشان
سر کلیه سنجان و پای سریر / ثریا نثار از ثنای سریر
بگفتن چو طوطی شکر خا همه / ادا کرده حق را ادا هما همه
متانت سنگینی کوهسار / حکایت بر نگینی لاله زار
ز داغ محبت گل باغشان / چراغ و فار و غن داغشان
نسخیده گوهی چو میزان نهند / بجز و ار گوهر بمیزان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کند / حیا جبهه شاداب از ایشان کند
زاو دیده عیش جم از جامشان / سعادت نگین کنند بر نامشان
چو اهل طرب شب نشینی کنند / گل اختران یاسمینی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند / به گلگشت پروانه‌ها پر زنند
لبکلبز سوزی ار شبنم زجام / کند شعله صبح انگشت نام
کند جلوه صبح صفای شراب / بدر تابد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند / حریفانه با مهید زانو زند
برو کامها از نو اخترها / چراغان کند باده در جهرها
شرابی شود بر قدحها سهیل / که آید بخم تاکش از سلسبیل
کند جلوه مینا تابان آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی که زوهره ورع پروری / چو مینا به پیمانه دارد سری

بخیر تحیر ز سیمای او | تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروزتر | هم از داغ بر سینه دل سوزتر
مصفاتر از عیش هم شربتان | گواراتر از تلخ شیرین لبان
شعاعش ستاند ز خورشید باج | حبابش ستاند ز جمشید تاج
برد از دل زاهدان تیره گی | کند دیده خور از آن خیره گی
بسیلان در افتاده سیلاب سنگ | زده آب یاقوت از روی سنگ
حریفان آزاده بیر و اسیر | جوابش چو آن گوید و پیر
ز دردش که دردی بجز در زلال | شود سینه شفافتر از زلال
شررها کند از نفس مشعلی | بموجش شود سینها صیقلی
کجا ساغرش قطره زد دانه کاشت | کزان در دل شب نرویده چاشت
کند ماهی از در شطش معنبری | فلوسش زند سکه اختری
بساقی رسد حسن جاوید ازو | چکانند خورشید و ناهید ازو
ز جامش چکد قطره در دوات | نویسند بر عشرت جم برات
رسد باغ اگر زو بنقش و نگار | شود بال طاوسش آیینه دار
خواصش اگر حرف احیا زند | دم پیشکاری مسیحا زند
اگر آن باغبان و بستان سر کند | سمن گونه ارغوان بر کند
بنشش دهد نبض اگر جویبار | کند رشته از پنجه شاخسار
بهارست گلهای سیلاب را | برآرد برنگ خود احباب را سیراب
ز ساغر کنندش چو تحویل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل

و بالست

و بالست پرهیز ازین می و بال | حلالست چون خون دشمن حلال
ازان در شب اگر شود جلوه گر | که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ | چراغی دگر بر کند هر چراغ

در تعریف شب گوید

شب از جلوه شمع و مشعل چنان | کزو شرح گردیده روشن بنان
ز شمع شبستان سحر برده ساز | ز قندیل ایوان قمر در گداز
جهان از تجلی لباسی ببر | که شب ابره گردیده روز آستر
چنان از شرر شعله انجم فروز | که راز شب افتاده بر روی روز
شرر در زمین هوا انجم کار | وزان تخم خرمن فروغ بهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع | چو از روی شه چشم امید شمع
فروغ اخگران از مشاعل دمد | که از زاغ بال چو صیقل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود | که خفاش سازند حربا شود
بخفاش ره یابد آن اضطراب | که خواهد خزد در دل آفتاب
بسازند گر شکل بستان ز قیر | نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد آنقدر نور بر یکدگر | که تا حشر هر شب بروید سحر
برآرد سها چرخ آیینه فام | ز جرمی که در هیمه گردد تمام
شود پرتو شام شبگاه بند | کند صبح از دور گردن بلند
کواکب ببالند بر اوج نور | برآرد محیط هوا موج نور
بآن روشنی کس شود دیده ور | که گویی ندیدست خود در اوگر

ز بس شمع سوزان کند نور باب
شود خاکها سوسن آفتاب

برین شب گر اعمی شود دیده دوز
ز پروین کند خورده بینی بروز

کسی را اگر افتد برین شب نگاه
نه بیند همه عمر روز سیاه

کند سایه شمع هر جا عبور
نمایان بود ذره چون میل نور

در صفت فانوس آن شب گوید

دل از فیض او نور گردد مثال
اگر گرد فانوس گردد خیال

چه فانوس گلدسته باغ نور
در و شعله نوباوه نخل طور

منقش چو دیباهای قصر رنگی
زده نقشها چرخ پرده رنگی

ز نسرین بران نازک اندام تر
تن شمعش از نقره پس خام تر

ز پروانه سختی کشی بر کران
حجابی بآن نازکی در میان

ترا گفت ز پیرامنش لاف باف
که گردد بآن پرتو شعله صاف

فروغی از او در نقاب آورم
که از سایه اش آفتاب آورم

خرد نامد از تار نسبت طناب
شود سایه گر خیمه آفتاب

دخانی که از شعله پیچد در آن
برند از پی سرمه اختران

بناز در شمعش بر افروختن
بنالد ز پروانه اش سوختن

ز پروانه در خواست پیراهنی
که بر آتش او زند دامنی

گریبان پروانه زان شد درید
که چاکش بدامان او در رسید

مگر کرد پروانه این التماس
که بنواز دش جلوه در لباس

بفانوس از آن شمع را این سر است
که در پرده خوبی نمایان تر است

ز پروانه شمع یا در گلست
که پروانه شمع این محفلست

نگهای پاکان ستم میکشید
جمالت بفریاد دیدن رسید

بیا ساقیا کامد ایام عدل
بجامم لبالب کن انجام عدل

که از حرف عدلش زجم حشم
کنم زین سخن رفع ظلم و ستم

در عدل شاه عباس فرماید

زهی عدل پرورش بی اهمال
که گرگم کند بچه خود غزال

کنی در بن ناخن شیر نی
اگر بگذرد از نیستان پی

اگر بره جو گرگ ناگه بیش
کند رحم زچنگال و دندان خویش

ز پرورد شاهین اگر کبک باز
بمهرش نهد بر پر خویش باز

بخواب از زند دزد بر کاروان
نفس بند دزدش بر قفا دست جان

چنانست عدل تو در قید دار
که او شیر و انست زنجیر دار

نقیتوی عدلت که دور از خطا است
دو صد باز یک مرغ را خونبها است

چو در وصف عادلم تقریب این
کنم نقلی از شاه ایران زمین

خدیو فلک رتبه عباس شاه
که در برج شاهیست تابنده ماه

جهان روشن از شمع انصاف او
سحر پرتو سینه صاف او

خط نسخ بر نام کسری کشید
از و لفظ شاهی بمعنی رسید

شود طبع از فکر رزمش شجاع
بگفتن دهد وصف ونیش شجاع

ظفر کایت دولتش بر لوا است
ز تیغ کجش خورد سوند راست

ز خلقش خوشی وقت و بهار
ز جود دشت بری صرف جیب و کنار

متاع دو عالم بر او یک پشیز / نشد خیره بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل باز / شب و روز با بال و پر کرده باز
بجود سپیدی کشور دلی داده است / باندازه بازش خوش افتاده است
شهانرا ضرورست مشق شکار / که آید پی صید دلها بکار
ز شیراز روزی بآیین جم / برون راند دارای دارا حشم
سری پر نشاط از هوای شکار / بخدمت بپای سر آن دیار
گزین اشهب دستش گرم جولانگری / ز نقش سمش خاک در عبهری
ز افشاندن سنبلستان یال / پر از نافه جیب صبا و شمال
شرار تکش جوهر نعلها / رخ ماه سیلی خور نعلها
روان در رکابش ببر چرخ پر / ز خورشید بر دوش قندیل زر
ببر بچه کلرخان بازها / هوا قلزم موج پروازها
غزالان شهری بدام نظر / غزالان گرفتند در دشت دور
بنخجیرگه داد شاه دلیر / بشمشیر داد جگرگاه شیر
خدنگش چو کردی دل و گرده وزن / ترازو شدی در درون گوزن
ربایند بازش بآواز زنگ / ز آشیده از سینه باز رنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته / بفتراک او چشمها دوخته
ز وحشش پر از ره دهان خدنگ / ز بر چین سوفار گوران پلنگ
ز صید افکنیهای شاه و سپاه / چو گردند خالی و پر صیدگاه
باهنگ شهر از بیابان و دشت / سپه رکنابادی یکدست گشت

فغان

فغان عجوزی ببر ره گرفت / عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد شه دید بیچاره / سراپا فغان از ستمکاره
نهان چهره کرد مظلومیی / ز مژگان روان اشک محرومیی
باهستگی راند شبدیز تند / چو دور تیز رفتارش دید کند
برو شد چو جان و بدن مهربان / بپرسید احوال و اوش زبان
تف آه حسرت بگردون رساند / سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقه بازوان یکی / بگردون کشیدم سراپا رگی
ز من بهره زیر تو مرغی ربود / که پیشم بصد فر سیمرغ بود
شدی پخته تا مانش صبح و شام / نهادی همه بیضه چون سیم خام
بود تیره بی سایه اش بام من / همایی برون رفته از دام من
چگویم ز بیداد آن پرعتاب / که کرد است چون مرغ خویشم کباب
ز مرغان دامی فزون می طپم / شد او بسمل و من بخون می طپم
نه از غصه کفها بسر میزنم / بسوی عدم بال و پر میزنم
چو آن زال البابه زفغان برگرفت / شهنشاه سر از عنان برگرفت
بگفتش برین لشکر افکن نظر / بچشم آیدت آن ستمگر اگر
وگرنه زبان تیغ کن در بیان / نشانی بگو و بجویش نشان
تملش بپاسخ چنین لب گشود / که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند بیادم نشان کسی / ندانم چنین و چنان کسی
نه آن تیرگی در نگاهم گداخت / که از بیم او را توانم شناخت

مخلّص ز محرم سپهی شمار … فرو ماند و او رزند بر کار
زخونش غضب آتشی بر فروخت … که بر جرخ نسرین ابر بسوخت
ز هر سوی زاغ نظر میگرفت … بهر کس که میدید در میگرفت
زدی همی از جبهان شعله سر … که سوزند در یکدگر خشک و تر
باطفای او شد چنین چاره ساز … که آبی بر او ریزد از خون باز
بدستش یکی نازنین باز بود … که از سینه پیرایه ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند … بخواریش از دست در پا فکند
پس آنکه ز لشکر سر باز خواست … زهی شاه عادل زهی باز خواست
بیکدم سر باز چندان برید … که آن عرصه از دام کنجشک دید
چو این حکم دارای کشور شکار … سر باز رفت و دل باز دار
بیاد عدالت چو گل بر شکفت … بآن نزال عقد دری داد و گفت
مگر بود مرغ تو عمان نژاد … که این سیمها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز … بجود خداوند کنجشک و باز
برآورد کوس عدالت ببام … کزین کوس تغیر و صدای دوام
نبارد اگر ابر عدل بهشتان … گیاهی نروید زباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل … سعادت شکاریست شهباز عدل
نهالیست عدل و بقا بار او … ستم بر نیاتی فنا بار او
کشد سایه چتر بر آفتاب … که عدلش ستونست و جودش طناب
دو دو او رکنون پرور اندر زمین … یکی در خراسان یکی در دکن

دگر

دگر از ارم رو نما خواسته است … که از عدل بر هانشه آراسته است
فتد لرزه معذرت بر صبا … بسهو ار زند پهلوی بر گیا
دگر حاجب افتد بخواب گران … شود یافت در دیده پاسبان
ز نسبت فتد پشه در و بال … خاکشته چون خونیان پایمال
نشیند ز بلبل گل اندر کنار … کند غنچه دلبستگی آشکار
خزان بر طرف کرده باد حنگ … ملون دشنه گو پاک سوسن ز زنگ
ز عنم در زبانها حکایت نماند … رواج متاع شکایت نماند
دگر کرده ام من در شکوه باز … نداند کسی راز ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر قصه خوار … لبکرانه عیش مرامی بیار
که طرز شکایت دهم یاد عشق … رسد حسن شاید بفریاد عشق

در شکایت از پرده دار

دو کس شکوه دار دو دین روزگار … من از پرده دار و خور از حیرندار
دلم ده زبان شمع که کرد دیده فرض … که درد دل خود در سانم بعرض
سپهر چون بروی جمالت نگاه … همه مه شغنته همه ماه ماه
مباد از این ظلم بر چشم من … بر انصاف حسن تو آید سخن
زاو راد خوانی زبان کام یافت … که شهد ثنای تو در کام یافت
ولی چشم شبخیز کاری نکرد … بعهد گریه رفع غباری نکرد
زبام تو در خنده لب غوطه خورد … دلی گریه در دیده پای فشرد
لب و چشم از عشق معجز نمای … یکی خنده خیز و یکی گریه زای

ز هجران چنان دیده غمدیده شد / که از گریه اش خنده نادیده شد
ندیدست تا گشت سوی من / نخندید دیده جز گریه در روی من
بچشمم شبی خواب نامد درون / که مژگان ز نشتر نکردش برون
کجا جای خوابست این چشم تر / فتادست صد گریه بر یکدگر
بگریه چنین باشد از آشنا / نگه سینه میسازد اندر شنا
نگه را ضرورست بخت دگر / بگریم بامید بخت دگر
فرو میبرد دیده ام اشکها / نهانم جگر میخورد رشکها
بهر دربندی که بنده جان سپار / شود کهنه نو گرددش اعتبار
من از طالع خویش در حیرتم / که چون خانه کهنه شد حیرتم
ز بخت کارم سراسر خلل / به بخت دگر کارش شد بدل
همانا که اشد دست بخت نگون / که سوزش از امید بود افزون
ز نیش جدایی دل آزرده ام / که این را ز نالی ز حد برده ام
ولی در رهی نیز پیچ و تاب / که آبی بلبها چکاند شراب
بود از سنت آنقدر ننگ و عار / که در بار عامت نبخشند بار
من ساده و این تمنای خویش / که واکرده ام در دل تای خویش
بعفو از تو گویی گناهم است / سراپا گناهم لب از عذر رست
بگر خط خون ترکینا هم مکش / ولی انتقام از نگاهم مکش
نگه دارد این چشم در کار خویش / که بخشی گناهش به رخسار خویش
مروت مگر همره دیوان شود / که دشوار چشم من آسان شود

چه رحمت

چه رحمت بر حال آن ناشکیب / که ببایدش خوردن از خود فریب
با فسون زبان در زبان آمدم / ز دل دادن دل بجان آمدم
با یخال و از شکوه تحمل نیست / که امید عاجز ز تاویل نیست
بمن ساخته دل امید نسبت / کالی سزای تقنیم نسبت
وبالست سرمایه اجنبات / که گیرد ز ریان مرگ هجران برات
گرانست بار فراق آنقدر / که کوه از کشیدن ببازد کمر
دل غایبانه اپرسد حضور / خوشا بخت استاد کان حضور
که گوشند در عرض احوال خویش / ز روی تو پرسند احوال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه / لب پر سخن دیده پر نگاه
فرو میبرم گاه گاهی بخویش / ندارم گمان گنهای بخویش
گرانست خواری کشی ز عزیز / عزیزست این دیده هر عزیز
ز خاک رهت سرمه یافتست / فروغ جمالت پرو یافتست
پرستار ز جمال دلارای تو / بهارمنست از تماشای تو
بهوی تو بر یاسمن عاشقم / ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مفید باد ابنیست / چنین حرف تو حرف احبابیست
بهرجا نهند عشق پا در میان / همه حرف و عادت و دیگران
کس از مهربانی دگر میشود / اگر زهر باشد شکر میشود
محبت نهد سینه کاید درون / نشینند کنند صاحبش ابرون
محبت مرا کرده و مدیار خواه / وگرنه سران برد بارگاه

باهل نظر نذر بد داده اند   که از چشم ور که بنفشاده اند
خوشش اندم که در بزم گردون بساط   سر اندازیم پا بنهای نشاط
هیاهوی مستانه پر کن شم   بهر جرعه چنگ خانه در کشم
گل شوقم از آب و گل بر دمد   بر قاصی از سینه دل بر دمد
زبوبت صد چشم تتاری شود   ز روبت نگاهم بهاری شود
دهد جبهه ام از سجود حضور   به پیشانی ماه و خورشید نور
شود حکمی از زکست حاصلم   که دیگر تغافل نگاهد دلم
بشادی ز آبا غمم اندیشگان   مران سهل شغل نظر پیشگان
محبت لآل و صدف سینه است   نگه صیقل و چهره آیینه است
بنود آتش حسن روشن چنین   نگه گردش از باد دامن چنین
ز نقاشی حسن دل در روست   نگه چهره پرداز تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک   زند عشق لاف از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها   بجز محبت کند نازها
چه نازست این نامه اهل نیاز   که باشد خریدارش ارباب ناز
شود عجز را گر تکبر ضرور   بنا بی ملامتی ای از غرور
مگر ساعد حسن گردد ستون   که هر پنجه عشق آید برون
بجز حسن کون و مکانست عشق   بنازم ببالابی دست عشق
که از قطره آن تلاطم برد   که رنجش گریبان قلزم درد
دهد قطره را روی اگر در عتاب   بگرمی شود چهره با آفتاب

بچو زانو

چو زانوی شاطکی نه کند   سها ناز زیبایی نه کند
ازان این مراعات ظاهر شود   که قنبرها و پرویز حاضر شود
چه گویم چه قدر از نازک دلم   نه اندک که بسیار نازک دلم
دل نازک از سخت جانان طلب   توانایی از ناتوانان طلب
گدایی که شه پاس دل داردش   چه عزت که در آب و گل داردش
چه کان و چه دریا بدین دستگاه   گدایی کنند از گدایان شاه
بجاه گدایان شاهی که دید   زر و سیمشان مهر و ماهی که دید
بنازم به نسبت گدای شهم   برآیم ز خود گر برای شهم
ز غم سر افرازیم در سپاس   خداوداده این فرق در که شناس
زهر مو اگر صد زبان آورم   در هر زبان صد بیان آورم
نیاید برون با دوام حیات   دل از عهده شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت   مرا از برای تو از من گرفت
رخت داد صورت دعای مرا   قدرت ساخت موزون ادای مرا
نفس منزیم مشک و بو میدهد   نگه مسلکم باغ رو میدهد
ز خلق تو عالم گلستان من   جهان عنبرگوی تو زندان من
سرافرازی سجده آستان   زده تکیه بر جبهه آسمان
شده سود بر مایه آبروی   ز سودای پیشانی خاک کوی
رسانیده بختم ز فرخندگی   با قبال آن از دگی بندگی
بخت بلندم ز من مژده   که می آید از تار کم سجده

ز تیغ تو شد سودها سود من / که بردار دار نبودها بود من
زبان و دیده گهر بر سود دوخت / که خود را ابد لالی خود فروخت
بلی سود خود از میان جستم / یکی دست چنین زیان جستم
زمین بوده ام آسمان گشته ام / نیم همچنین انچنان گشته ام
فلک منظرم گر زمین طینتم / گران گوهرم گر سبک قیمتم
بدریا و کان قیمت من کجاست / بلی از لب یک بلی صد بهاست
ز توصیف این جمع یادی بکن / بانصاف بر خود مرادی بکن
فروشندگان زر بزر میدهند / گهر در بهای گهر میدهند
صوابست حرفم چو نفی خطاست / تو یی مشتری خود فروشی رواست
ز شهرت دلی دارم و صد حضور / بلی دور از این عیش دلخواه دور
بدنبال عشق تو افتاده ام / بزور و بزاری دلی داده ام
محبت در آن دل شود بیشتر / که از زر شود کمتر و بیشتر
مقیمان کوی وفا دیگرند / اسیران خوف و رجا دیگرند
نه از طوقیان زر و آهنم / ز رگهاست زنجیر بر گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس / برد سودها تدبیر کس
محالست این سعی کس چون کند / که قمری ز سر طوق بیرون کند
بنامت چو طوطی بر آرد نفس / ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست / بروی تو محویم خورشید کیست
نه بینیم در جلوه مهر و ماه / که بر دیده تاوان بناشد نگاه

کرست

گدایست ندانند در دیگران / ندارد دل سر ما سر دیگران
بکوی هوس جمع دستان نیستیم / بمهر و وفا دیگران نیستیم
بسان خود اندر محبت خودیم / نه از اهل عبرت که عبرت خودیم
بشیری خرامیده نخجیر ما / کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چو در جرم خود ماجرا میکنیم / بصد عفو جرمی بها میکنیم
ازین راه جز سالکان آگاه نیست / درین راه کو انکه بر راه نیست
چه پیچاست در قصه اهل راز / ز کوتاه حرفان زبان دراز
نه آن سر نهادیم بر آستان / که بردارد ش گردش آسمان
بغیر از سجود تو در جبهه نیست / اگر شرق و گر غرب قبله یکیست
شب و روز دل در زمین بوس تست / نه پرس از خیالت که جاسوس تست
کسی نیست غیر از تو در دل بپرس / بپرس از دل احوال هر دل بپرس
چه ماه و چه ناهید دل گشتست / بر افق خورشید در آتشست
درین دیده جز طلعت یار نیست / نگاه تماشای اغیار نیست
اگر دیده ام خاک کویت بخواب / نگه گشته در دیده گل گلاب — نقاب
ز اهل وفا نقش اکلیل نشست / که بر خاک کویت خوش نقش بست
زبادی بمحشر بر آرم فغان / که خاکم ربایند از آن آستان
کند خاک من آن زمان خیز باد / که گرد نو گرد اندام گرد باد
بگو تر دهندم اگر گشت و شوی / همان خاک کویت بود آبروی
گرفتستم مراست پای دگر / جز این کوی خود نیست جای دگر

غریبت در سینه یاد وطن   غبار غریبت باد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوش است   وطن در دل با غریبان خوش است
چه نفرین با غریب تر زان بتر   که گویند بادت وطن آبخور
چو حرف تو با لب شود مهربان   ز حرف همه مهر گردد زبان
فراموش گشتند اهل غرض   که یاد تو جوهر شود دل عرض
بده ساقی آن اختر تابناک   باین همت آلوده زین جنس خاک
که مستانه جوشی بیادش زنم   نی خشک گردم بر آتش زنم

در شکایت از بخت خویش

بجز عذر هستی چه از من شگفت   شکایت سر راه گفتن گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش   که روزم سیه کرده چون بخت خویش
ز راه کرم گشت خضر رهم   که ره داد در مجلس خود شهم
لبم خشک گردیده از آب او   غمم گشته بیدار از خواب او
ز عزت سرم چون بگردون رساند   بصد خواریم بر دو بیرون نشاند
از و هر دمم سینه پر غم تر است   که در سستی از خاره محکم تر است
چراغم بصد سعی روشن کند   که جنبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی کرم از شهد ناب   که زهری زکامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت بگلشن دهد   که در کشته ام برق خرمن نهد
هوس دانشم خوشه اهل هستی   چه سازم باین طالع تهمتی
چنین طالع از بهر خصمان خوش است   باخراجش از شاه فرمان خوش است

بخت

بخت چنین کس کجا ساخته است   ببین از بر ایم چها ساخته است
دل ساده تا کی خورد بار نیش   کسی چند سازد بنا ساز خویش
بتبدیل بختم اشارت نمای   که امید در دل بدل کرده جای
ز امداد طالع بآن حالتم   که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست   از آن صعب تر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال   چه سازم که دارم ز خویش انفعال
بحبت محبت زدم سالها   نگفتم که افتم بدین حالها
دل باغ طبعان ز آزادگی   چنار از آسیب پژمردگی
بهای متاعم اگر کاسد است   غمی نیست غمم شادی حاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد   چه حاصل چو یابند آثار درد
بخاشاک میپازم اخگر نهان   علم میزند دود بر آسمان
فرو میخورم غصه سینه در   که از پرده تا که نیفتم بدر
ز بیم شماتت بخون می طپم   ز خصمان نهان در درون می طپم
بدل گریه غم گره میکنم   بجان آه حسرت زره میکنم
ز بار محبت کمان میشوم   ز بی طاقتیها بتان میشوم
که کام و زبان را بغوغا دهم   چو دیوانگان سر بصحرا نهم
زنم آنچنان در ره هجر گام   که باید گزیدن ز لعل تو کام
بجنبم چو بر خویش یابم چنین   که از مرغ پر بسته ام بسته تر
و خاطوق گردیده در گردنم   فرو چیده صد کوه بر دامنم

بیازوی دل زور غمش می برم ‌ ‌ ‌ که زنجیر بهید و رهم در رم
ولیکن محالست وارستنم ‌ ‌ ‌ که هر مو کمندیست بر گردنم
روا نیست بر وحشیان این ستم ‌ ‌ ‌ که رم کردن از طبعشان کرده رم
بر آن ناتوان صید بیداد رفت ‌ ‌ ‌ که در دام از یاد صیاد رفت
کمم میکنی یاد دانیت درد ‌ ‌ ‌ که بسیار خواهی مرا یاد کرد
بذلت کشان را بعزت مخوان ‌ ‌ ‌ بعزت چو خواندی بذلت مران
بخون تشنگاری میالای تیغ ‌ ‌ ‌ که داری بقتل اکتفا بستن دریغ
چنان دلکشی در جهان بلاست ‌ ‌ ‌ زخود نالم این جفتهای وفاست
چرا تر نباشد بخون چشم من ‌ ‌ ‌ که گوید در کین بمهر من
زتهدید هیبا زدم بی نوید ‌ ‌ ‌ که هم بیم میسوزدم هم امید
من از غم باین حال و ارباب پند ‌ ‌ ‌ زبان کارم از پند ناسود مند
بر آب نصیحت زده رنگها ‌ ‌ ‌ بکف در شکست دلم سنگها
زبانی ز سوهان خراشنده تر ‌ ‌ ‌ خراشنده ام از طعنه مغز جگر
که گفتیم راه فضولی مپوی ‌ ‌ ‌ لبی مهر کن این مگوی آن مگوی
نکردی نصیحت موش انیقدر ‌ ‌ ‌ که افکند شاه تهمت از نظر
برای تو در خاطرش نیست جا ‌ ‌ ‌ بنامت نگردد لبش آشنا
حدیث تو گردد دگرش گوش زد ‌ ‌ ‌ شنیدن بر و پیش نهد دست رد
وگر در خیال طرب بکم نشین ‌ ‌ ‌ برو در پس زانوی غم نشین
سری در جگر نه دلی ریش کن ‌ ‌ ‌ تو خود کرده شکوه از خویش کن

سزد

سزد گرچه زین بخت ناسازگار ‌ ‌ ‌ که زینسان دهد کارم آخر قرار
چه دورست لیکن ز لطفش عتاب ‌ ‌ ‌ که بر تابد از ذره روی آفتاب
که میگوید این حرف دورست دور ‌ ‌ ‌ که از قطره دریا درآمد بشور
خرد خنده دارد باین ماجرا ‌ ‌ ‌ که گویند بخشیده شاه از گدا
زمن گرچه چندین فضولی خطاست ‌ ‌ ‌ ولیکن درین جرأتم عذرهاست
زبانم دلیر از چنین در سخن ‌ ‌ ‌ شد از حرف زرینه نام من
عطایی که راحت بجان میکشد ‌ ‌ ‌ طلب را سخن از زبان میکشد
سوالم از آن هر دم افزون شود ‌ ‌ ‌ که خواهم سخای تو ممنون شود
دهد صد حدیثم ز روی تو روی ‌ ‌ ‌ ز آیینه طوطیست در گفتگوی
کجا میکند گوش این قصه گوش ‌ ‌ ‌ که گویند اهل سخن را خموش
سخن سنج دارد درش شاهوار ‌ ‌ ‌ چه سازد دل نازد در اینجا نگار
بباطن ز تو رغبتی ظاهرست ‌ ‌ ‌ که لیک اینچنین بر سخن قادرست
نبودی ز تو رغبتی گر نهان ‌ ‌ ‌ سخن خود شدی مهر درج دهان
کسانی که راه درون میزنند ‌ ‌ ‌ همه نغمها واژگون میزنند
درین بزم زهری بساغر کنند ‌ ‌ ‌ که خون در دل شهد و شکر کنند
عنانم از آن وارزوی در سخن ‌ ‌ ‌ که افتم در آید بسر گر سخن
غمم را که جانی بتن کرده ‌ ‌ ‌ باصلاح احوال من کرده
تنزل کی این باز میبرد دل ‌ ‌ ‌ دم مصلحت گر نمیخورد دل
توان بود یک لحظه با روی تلخ ‌ ‌ ‌ ز شیرینی نفع داروی تلخ

چو لب بستگان را بحال آورند / بحکمت حدیثش در زلال آورند
بجان حسرت این استلم میکنند / دلم خون شد از وی دلم میکنند
گلوگوب غم گشت آب و گلم / غمی بیت پرسیده از دلم
ز حرف حریفان نگردم ملول / دلم تا نگوید ندارم قبول
بغم سازدم لغزش پا اسیر / بناشد اگر بخشش دستگیر
بهر جا که عفوت شود جرم کاه / کم از برگ کاهست کوه گناه
نشندم سبب گرچه شمشیر بیم / نترسم عظیمست عفو عظیم
ز لطفت چنان باد دل بهره مند / کزان نیز گیر ندارد باک بند
شنیدم که حجاج روز پسین / برسم مناجات گفت اینچنین
خدایا تو دانی که بد کرده ام / نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
زوند این قسم بر من از نیک و بد / که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
زهندم پس زانوی خوف جا / نکشندم ز لب مع حرف رجا
بار ربان ستم قرین کرده اند / عتاب تو با من یقین کرده اند
شمارند خاص من اندوه و غم / چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر غم این فرقه بوالفضول / ز ردم فرا آر شنیدند قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب / بیارایم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان بمن در شگفت / که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشته کامید هم / کرم از کریمست و رحم از رحیم
یکی ز اهل عرفان ز گفتار بود / چو این گفت و گو زان ستمگر شنود

بگفتا

بگفتا عجب نیست کین حیله کیش / برد کار فردا هم امروز پیش
زهی بی نیازی نه اینجاست این / که باشد نمایان ز راز کفر و دین
پی سجده این بلند آستان / زمین پایه افتاده است آسمان
شهان تیز ذی قدر و ذی پایه اند / ز خورشید اوج ازل سایه اند
شده دولتی دولت از بختبان / بعرشی بر آورده سر نخلشان
ز اعجاز شان هر کجا برده است / سبب کرده بد که نا کرده است
گدا را چه نسبت بلطف گناه / که عذر گناهست بر لطف شاه
نباشد مرا گرچه این اعتبار / که عفو از جرمم آید بکار
ز غم چاک جیبم بدامان مجین / ببین قدر خود دستی من ببین
بکاهم چه دانم که من چیستم / ببالم چه دانم که از کیستم
سعادت نهاد بر سرم تاج بخت / که یاد تو در سینه بنهاد بخت
لبم گلشن شکر را بلبلست / بهارم سبزه را با وفا رام گلست
بلطف تو ز آسیب قهر ایمنم / بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود روز شبهای چون موی تو / دل شب چو در گیسوم از روی تو
ز لعلت بخون از چه غلطیده ام / که محرم بحرفی نگردیده ام
ز من نرگست هیچ ننهفته است / همه گفتنیها نگه گفته است
اگر اصلی این خشم و کین داشتی / برابر و خیال تو چین داشتی
نبردت سبک آن زمان میشوم / که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو خیره بینم این و لیل / که بر زندگی رفته تلخی سبیل

درین بیشه پای کسی رفت پیش | که هر دم بجد خورده پایی ز خویش
چنان رانده موج فریبم در آب | که کشتی گشتم درین آب سراب
گسست از برای یکی ناشکیب | دل ساده صد نقش بهر فریب
رسد ساده لوحی بفریاد کس | وگر نه کند عشق بنیاد کس
اسیران خیالی شوند از ملال | نباشد اگر عشق فکر محال
چگویم که دل در چه فکرم فکند | دل خنده داری نگویم مخند
باین سستی بخت تسلیم درین | که با آنکه پیش تو خارم چنین
ندارد بغربت کسی جای من | نباشم اگر اینچنین وای من
بمهر تو دل کرد کسب شرف | منم یکطرف عالمی یکطرف
چگویم بمهرت چه جانم چه جان | ز وهمت ندارد زبانم زبان
غریبست هر چند جان اینچنین | براهت مهیاست در آستین
درین حرف پیش تو تحقیق نیست | تصور پذیرای تصدیق نیست
ادای [illegible] زبانم نمی‌کن | بیک خواستن امتحانی مکن
ز اعجاز مهر و وفا میکنم | که صد جان بیک جان فدا میکنم
کند مهر تو حفظ ناموس دل | که این نیست در سینه افسون دل
بهر جا خیالت پی جا شتافت | مکان از دلم دلنشین‌تر نیافت
شود با خیالت چو جان آشنا | بر آید که بودست با جان جدا
کسی تشنه از نخل جان بهره‌یاب | که از جوی مهرت ز ران تیر آب
ز روی تو چشمی که افتد دو روز | تواند نگه کرد اگر سوی حور

بهرسو

بهرسو که بینند غم اندوز باد | ز شرم بصیرت نبیند دو زاد
نباشد کسی کز تو در گفتگوی | برو گو بهر کس لب خود بموی
پرستار خیالت در و بام دل | ز مهرت دو مغزست بادام دل
ز تو کرده بر من جهان بوستان | چنین دل بعیبست هم دوستان
همه مغز در پوست میکاردش | تو پی دوستش دوست میدارمش
هوای محبت دل من دلیست | حقیقت سرشتم گل من گلیست
شوم رنگ مغز از شماریم پوست | نخود دشمنم گر ندارم دوست
چو خونم ز تیغ وفا میچکد | همه کیمیای وفا میچکد
چو شمع وفای نهسم در لگن | کند کار مغز استخوانهای تن
ببینند از صد بار در آتشم | شوم قیمتی‌تر ز زر بیغشم
چو من نیست یک بنده دیگرت | قسم میخورم تا شود باورت
بعفو عظیمت که از عذر خواه | گناه عظیمست عذر گناه
بحلمت که در پرده امتنان | سبک بگذرد از خطاهای گران
بتاجبت که چون عرض گوهر دهد | شرف پای بر فرق اختر نهد
بچیرت که از رفته نور تاب | کند بخیه در پنجه آفتاب
برخشت که دست آنچنان نازنین | که گردد زمین از سمش نه جبین
بتیرت که سوفار خندان او | زند بوسه بر زخم پیکان او
بگرزت که در عرصه دستبرد | بتیغی کند مغز البرز خورد
بروهن کمانت گران شست صاف | نهد خونچکان ناف در پشت ناف

به پیچان کمندت که در دار و گیر   چو زلف بتان بسته بر هم اسیر
بکروهت که از شرف بر فلک   کند سر مه در کار چشم ملک
بقدرت که از سایه اش هر طرف   دمد سرو و بندد بنظاره صف
بمویت که چون زو بر آید نفس   ز شادابی او تر آید نفس
بشور حدیث شکر خند تو   بنور جبین سحر خند تو
بکویت که طرحش چمن میکشد   بخویت که نازش سمن میکشد
بلطفت که عالم گلستان گرفت   بقهرت که افلاک ویران گرفت
بعزمت که صرصر ز پی میبرد   بهمت که بر فاره پی میبرد
برایت که آیینه انور ست   بعدلت که مشاطه کشور ست
بجودت که کار جهان ساخته   بقدرت که بر آسمان تاخته
بطومار تیغ ظفر آیتت   به پیشانی پیچ رایتت
بنامت که در خطبه بر نام اوست   بمهرت که معشوق ایام اوست
که هر روز رم افزاید این اعتقاد   که کس نیست در مهر از من بیاد
حریفان نخوانند بی معنیم   که در بند اثبات این دعویم
بکن خوب خاطر نشان خودت   بپرس از دل خود بجان خودت
ز عشاق مهر و وفا تا بد است   گواهست دل مدعا ثابت است
بیا ساقی آن در برآور ز درج   که مینا حصارست و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار   که صف بسته خیل غم روزگار

در توصیف قلعه گوید

برین قلعه تا گرد کیوان گذر   از آن اسمانش فتاد از نظر
بر جبش چو تابد فر آفتاب   شعاعش نیارد بپایان طناب
از آن کنگره خصم کافتد بزیر   نهد بر فلک طعمه در کام شیر
شود الکند طاپرنامه بر   که در روی کشاید متاع خبر
اگر دون شود سوده اندر مدار   بآن پایه از حکم عالی مدار
فلک در بلندی ز نظاره اش   ز روی عدو بخت ترفاره اش
فلک روبد از دامن سایران   زبر وین دهند از زن طایران
به زینت کینه کر چو نیارسید   سر خصم با خود ببالا کشید
ببالا کشد مهر را دیده بان   اگر چون خودی بایدش در میان
نواند بر و سایه ابری فکند   که گرد د ز زوریای همت بلند
کند دیده پیوند اگر صد نگاه   برو راه مساحی همه راه
رسد چاشنگه خور به پیرامنش   کند پنجه بند دروا منش
خورد کوتوال در هفتمین   بخاک ره کوتوالش ببین
بنظاره او که احرام بست   که از عیب کوتاه بینی برست
بکوهش کمین سنگ را آن شکوه   که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود سایه او چو دریا نشین   شود موج چین جبین زمین
در ورفعت آسمانها دفین   از و سینه کوهان کاو زمین
بقطع نشیب و فرازش هنیز   زر از ثری و ثریا حسیر
نشسته سطح از فرازش بگاه   در افتاده قعر از نشیبش بچاه

فلک سنگ بر سینه زاندیشه اش / که بر سنگ ناید از و شیشه اش
بر اطراف آن شهری روان / نمایان چو از آسمان کهکشان
عدو زین فلک زهره حکام بست / که اختر بر آن عنبر بهرام بست
بر و بعضا از هر طرف توپها / برای ذر کفر سر کوبها

در تعریف توپ فرماید

بگوشم تعریف توپ بزرگ / نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
اگر شعله در پنجه خشم و کین / از و دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل / پی دیده دشمنان نفته میل
بهر دستش از دشمنان سلحی / تن هر شرارش دل دوزخی
قوی پنجه نصرت به بازوی اوست / سبک کوهها در ترازوی اوست
ندارند شاهان ایوان ملک / چو آن دشمن افکن نهبید ان ملک
وز آن آتش فتح بهر اشتعال / از آن قرعه ملک فرخنده فال
شود گر سر خویش کیسه دلا / که وا رو از و عافیت متکا
بدریوزه آتش از آهنش / بکان برق سکنت پیر آتش
چو روزی شود نفته دل شالها / نشیند برون از درونش هوا
شود در دل روز اگر شعله بار / شبا زود سازد نجوم آشکار
چو تابد هوا از دخانش کمند / بچرخ ار رسد جان در افتد به بند
شود مغز چرخ از غریوش تباه / زگوش ار کشد پنبه مهر و ماه
شود رعد اگر دم کشی ساز او / خورد بم که زیرست آواز او

ز جنباندنش پشه زورست فیل / ز وزنش خفیف خبر ثقیل
از آن ره که گردونش شد خاره سا / بر و دیده اژدها توتیا
چو گردون کشانش بهامون برند / بگردون کشی گاو گردون برند
نباشد اگر روز هیجا نشان / بر و صد سال اگه روزه را
ز نیز و نسبی طبیب بلا / ز دارو ی او درد خصمان دوا
نشیند چو بر زانوی کند و کوب / فتد کوه پهلوی پوسیده چوب
نخواهند سوراخ در آسمان / که بالا نگیرند مجرای آن
چنین اژدهای عدو کش کجاست / شگفتا نکه خود غار و خود اژدهاست
بحرف صدا کرده در روز جنگ / دهان فراخش دل خصم تنگ
بتقریب چون بر ره شد نام خصم / بگویم حدیث سرانجام خصم
بیا ساقی ای لعبت سینه صاف / از آن می که با سینه دارد مصاف
بده تا ز احوال کین پروران / بگویم پی عبرت دیگران

در تعریف خصم فرماید

شبوری و تلخی چه خصمت کی زیست / همه آرزوهای خود در اکسیت
چو از ز در خصم تو گو بد زبان / ز تاریکی خصم موید زبان
ز بیجا صلی خصم خرمن نهاد / همه گاه با ریشه بر باد داد
جز این نفع خصمت ندید از بستر / که در قتل خود تیغ کین کرد تیز
عدوی تو گر آتش کین فروخت / همین خویش در آتش خویش سوخت
حسن و خار را نیست آن شعله بیش / که بر دارد از راه آسیب خویش

فضولانه گر رخش در عرصه راند   چنانش فلک بر خود بت نشاند
دو روزی دلی گر دهم بر غمم   چو لاغر که فربه شود از ورم
بنازم چه خوش تلخ گردش فلک   که غافل شد از شور حق نمک
نداند اگر عیب مقدار خویش   کند عزت ایزدی کار خویش
فتاده ز کف تیغ کین خواهیش   زده بر کمر راه بیراهیش
بکفران شد از دین و ایمان بری   نهالیست کفران برش کافری
از آن طفلکی کرده در کام جوی تبش   که گشت از ولی نعمت خویش سیر   شیر
از آن دولتش هیچ اصلی نداشت   که در روز بختش اصالت گذاشت
بزرگی نباشد چو اندر نهاد   بجز دوری شد عاقبت کار و بار
شود خار در دیدها خار تر   چو با گل بدعوی زند گل بسر
ز فیروزه گر رنگ خر مهره گفت   دلش را غم جوهر رنگ سفت
چو دارد خزف آب بد گوهری   بخاک رهش افکند جوهری
چو با خود بیاورده جوهر بلور   برو گر کسی بسته قیمت بزور
بحرف تهانش دهان کرده پر   ز تعریف الفاظش افشانده در
بهر مجمعی بهر دفع گزند   برو سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در جنس و پرنیان   نهاده بالماسیش در میان
چو گر دیده بر جوهری جلوه گر   همان آب خود کرده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت   گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ   که از غازه کاری شود شوخ و شنگ

تراشند

تراشند از چشم آهو سواد   که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت   توان نکهت از صحن گیسوش رفت
سراپاش از گوهر بی قصور   شود دایه عزت گردن و گوش حور
چو رد کرده روز نخستش قبول   نیفتد از آن نازنینی قبول
چو هر صفت کرده شود جلوه گر   نماید بصد زشتی بیشتر
رخ ار چشم خود گر ندارد نگاه   بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه رو   ز شرمندگی سازد آیینه رو
نماید بلی ظلمت قیر بیش   چو بر صحن کافورش آرند پیش
بچشم تو دوران چکانند شکر   که سازد بر و در هنر تلخ تر
شود پست بهر جهت دون بلند   نگردد بجز ارجمند ارجمند
ندارد و زر قلب عمر دراز   فتد زود اندر بلای گداز
نباید ز تدبیر برنا و پیر   سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر   که روبه بود روبه و شیر شیر
کبوتر چو با باز بازی کند   بخون خودش دست بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت   زمان تمنا و حسرت گذشت
دل عالمی از جفا شد فگار   که لطف بر دم ستم خود بکار
در آن چند که گر پی مصلحت   نبودی در آرایش مملکت
چگویم که از غم چها دیده ام   مبیناد کس آنچه ما دیده ام
چنان بود بار تعدی گران   که میرفت از پیش پای توان

زمانه چنان توسن کینه راند / که گرد از گل خاکساران دماند
نه تنها با حباب خواری رسید / چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنبش شهی پر رواج / که دستار از تاج میخواست باج
دل طاق ایوان بعضی بود جفت / صبا گرد سقف و جدارش نرفت
نکرد در میان کسی این و آن / نبندید مقصود خود در میان
گل شعله خواران کانون غم / بداغ دل سکه خوردی قسم
بسر گشتگی چرخ از آن بس دوید / شد از لاغری استخوانش پدید
سهان از تو خواندند صنلی بو / که رحمت منبر نیاید فرو
کنون گشته قدر شرف زان تقدر / که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علو تو آن پایه داد / که در سایه اش عرش کرسی نهاد
بنامت دل سکه رست از شکست / بر اینش چه نقش درستی نشست
چو تخت ترا پایه ایوان رسید / سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازای سریر ثریا نثار / که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن / که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سر فرازی نبوده کلاه / ننالیده کاه انچنین مسجگاه
درین حیرتم کز جناب تو دور / چسان بود زین پیش رحمت صبور
بخدمت کمر کرده چیست آسمان / که هر طور کوشش کرد و چنان
در اندیشه شعر بودم سحر / که شعری ز جنت در آمد ز در
که ای شاعر شاه شاعر شناس / ز لطفت فلک دارد این التماس

که اندیشه

که اندیشه در حق او کنی / بدش را تبدیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت است / ز بس خامی خویشتن سوخت است
ز انجم که چندین عرق میکند / ورم عذرت بر طبق میکند
از و رفته آرام و صبر و قرار / نهاد دست بر بیقراری قرار
قدش هر دم از غصه خم میخورد / بخاک ره شه قسم میخورد
که گر در مدارا با اهل نفاق / مرا یک دو روزی فتاد اتفاق
وران ورطه رحمتم ز غفلت فتاد / کسی را عدو لی چو غفلت مباد
قضا چون بسینه من لب گزید / بخصمان رسید آنچه از من رسید
مبادا ببیند از دم از نظر / که از طبع دونان شوم بیت تر
مرا طبع امداد دشمن بست / مرا خجلت غفلت من بس است
نتابند رخ سروران کریم / بیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد آن ماجرا / شهنشاه دانسته در زد خطا
خطابخش شاها رهی را نخست / قضا امر و نهی ترا تابع است
چه گردد که گردد ز لطفت چنان / که گویند تا انقراض زمان
که گردون ز ادبار گشته است باز / فلانی گرفتش با قبال دست
بشعری شود نیز خاطر نشان / که میبوده شاعر باین قدر دان
کسی گر شکوه حکایت کند / فلک را تواند حمایت کند
کسی صاحب بخت سید از گشت / که پاس رضای تو اش کار گشت
بهند بر رضای تو کس قدم / فتد گام اول بچاه عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر غم | کند تلخ آتش با اهل جحیم
چه در سایهٔ خصمت چه در آفتاب | ز تخت سیه میز بد پیچ و تاب
اگر پر تو سایه افتد برو | کند از گرانی نجاتش فرو
گزیند اگر جای در آفتاب | جگر تا به یابد دل و جان کباب
تو خود سینهٔ دشمنان پر ز در | مبادا شود خنجرت بدگهر
زره پوش گردد چو خصم دغل | ز سعی خود افتد بدام اجل
به گردی زد اهل خشم قرنی | جهان پیش تست این شربی
شود ربع مسکون برآورده تنگ | که شش دانگ از تست این چار دانگ
بشطرنج هنجار فکر درست | همه فیل و اسب حریفان نشست
چو عکس سنان تو بیند در آب | شود راست مو بر تن آفتاب
شود در زمین کاه نیستان اگر | در آن شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بیند زر اندود خود | شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می ز جام ظفر | که گردند مردان از آن مردتر
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم | رجز خوان بمیدان دلیری کنم

در تعریف رزم فرماید

فغان از زمانی که عزم رزم | زره پوشی از حلقهٔ چشم جزم
بزیر آن نگاور که رو در نبرد | بر آرد ز آب تن خصم گرد
بدست آن بلارک که گاه جدال | جگرگاه خوش کرده از بدسگال
ظفرنامه تعوید بازوی او | دلیری قوی دل به نیروی او

چو ساز

چو سازی علم نیزهٔ زخم زا | بفرسنگ گردش نگردد هوا
دمد از دم کره نای آن صفیر | که خیزد ز هوشش نفیر از نفیر
فتد جیب گردون بدست خروش | دریدن نهد پای در راه گوش
خورد محور از رخش نیزه پیچ | شود چرخ از غلغل کوس گیج
دهد یاد صفهای صحرای نیل | ز انبوه موسی و دریای نیل
شود سرمه در دست پا دشت در | ولی سرمهٔ چشم خوف و خطر
ز مرد افکنیهای مردان مرد | رود شور روز قیامت بگرد
سپرها تبارک زبان وکشند | سپرها ز چین روی در رو کشند
ز لبها بجوشش الامان الامان | بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد | که خور هر زمان چشم بر هم نهد
چنان تیره گردد زمین و زمان | که خورشید بار دگر آسمان
نباشد نزدیک و انا عجب | کند از غلط راه خود روز و شب
ز بس زرد گردد رخ مرد کار | شود نقل آتش گر آیینه دار
چو گردد بدیدن نگه آشنا | شود دیدها مهرهٔ کهربا
ز بس سیل خون رو بدریا رود | ز دریا سحابی که بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند | وزد طایری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون | سر و گر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد اندر نشیمن ستیز | که بی کرده افتد امید گریز
دود هر زمان جان بکام و زبان | که خود در برون افکند با فغان

جلاجل بگردن ورش سبحه سان		ز دندانش سوراخها در دهان

ز تعریف آن دست و پای متین		ستونهای کاخ سخن آهنین

سرآمد سرای سرش احتشام		ز نه طاق گردون بلندست بام

بآن روشنی چشم مهر انجلا		که در چاشت چشمک زند بر سها

بدقت ز روی زمین سو بسوی		بمنقاش خرطوم برچیده موی

مجسم ز تمکین و فر و شکوه		که رزم از و پشت نصرت بکوه

ز دندان و سرپنگ و سندان او		کلید در ملک دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه		برای غنیمان بلای سیاه

فکنده چو شیران فرو زخنگ		بگوپال از گوشش چرم پلنگ

شود کوه را چون کف پیل رو		زند سیلی از باد دنبال او

طلب کرده از معدن قیر بلج		عاج قوی قیر شا فتاده چون پیچ

نگه دار که پرورده دولت است		نخوردی ز برکتش در خدمت است

چو عباسیان ز اطلس مشک فام		فرو داده است آستینی ز بام

توهانش ز خرطومش اندر خفا		گرفته در غار را اژدها

سرش کی نبندد عالم عقل و هوش		چه دردهای یک لخت دارد ز گوش

که خواب بهر سرکش پیکرف		یکی گوش بستر دگر یک لحاف

از و کوه کامیده برتری		عیان تیغه پشتش از لاغری

شدی فیل گردونش نایب مناب		دو دندان اگر بودی از آفتاب

پی رانیش در شبی آسمان		کند دانه عنبر بال از اختران

بهر سو ز بس کوشش و اهتمام		شود زخم در تیغ و خنجر تمام

جگر واکند جای خود در دهان		که گردون فشار زند دندان بر آن

نشیند اجل در تماشای جنگ		زند صیقل تیغش از سینه زنگ

شود سینه و پشت از هول چاک		پر از کشته گردد تهیگاه خاک

زمین را ز هم خون کشد در بغل		اجل را رود پا فرو در وحل

شوند اهل هیجا در آن دار و گیر		چو شیران نهان در نیستان تیر

کشد ابر سیاه اندر آن تنگ		هوا از شباک چو جرم فلک

هوا چادر از گرد در سر کشد		علم طرف دامان بخون در کشد

فضای جهان قلزم خون شود		ز علمش شب و روز گلگون شود

ز لخت زره دیگر جنگیان		فتد دشت گردد پر از زنگیان

ز جنگی سواران بهر بلگز		سپر با تن ماهیش بی سپر

زبس نخجر و سرزمین سنگلاخ		بدو نهاد ر آغوش زخم فراخ

سکندر خوران باد پای حیات		بدست تزلزل عنان ثبات

بر آرند گردون بگردن سپر		سر از جیب گرداب بحر خطر

زبس آفت تیر و تیغ و سنان		نیارد که بر خویش جنبد زبان

بر آرد ز خون موج بحر نبرد		چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد

فشار از بس از زه بار بدن		دهن واکند زخمهای کهن

زره بر گشاید ز دلها گره		بدینسان شود در زرها زره

چنان تر دد از خود و مغفر خدنگ		که سرها شود مجمر رزم جنگ

زبس

نهفته بر او سپهر کبود ندارد چنین شعله هیچ دود
نگاه تماشاگر نی بحر و بر تماشایی از دیدنش چشم تر
علم گشته چون برفرازش نشان نشان داده از کشتی و بادبان
نکرده تماشاگر در بحر دید چنین کشتی چار لنگر ندید
بمیزان زر عیش ار بر کشند به پا سنگ او کوه عنبر کشند
چو گردد خرامان ز آب فرو نشان فلک پیش پیشش دود جاده سان
فرورفته دریا بحلقوم او که دید آب در دی چو خرطوم او
گرت هست گیرایی در نفس بتعریف خرطوم او بر نفس
ازو گو که گردد نفس زورمند در و بین که گردد کمند بلند
به پهلوش بین زنگها جلوه گر حصاری نگر کنگرش بر کمر
نه بیند ز زره که از وبال اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش در تار شست آسمان که آن گرد خواست و گرد استخوان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار بلی شیر ماهیش در هر کنار
قمر در تفاخر همه بر شود چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نوید کر از هوش او ورق پهن نزار داز گوش او
جلاجل نما ناخن از هر طرف دف زهره آورده کوبی بکف
ز نگهای کنش جلش آفتاب شب و روز و عقده پیچ و تاب
به پیکار پیچ از آن نامجوست که از تیغ سندان دندان اوست

به نیک

به نیک اختری غیرت مشتری که گرداند شاهنشهش مشتری
کند پای خود پایه زر دبان زحل از ردیف ار کند فیلبان
در آرزیست پنهای پنهانی او قیاسی ز بالای بالای او
به دریا اگر آب گردد فزون که خبری ز عکسش نماید درون
کند عکس خود گر ز دریا بدر فتد آب صد نیزه ره بیشتر
زعقد ثریا بدفع گزند فلک بر بلندیش سوزد سپند
همیشه به تشبیه او معتبر فلک بوده ای از زمین شکم دارتر
چو در آب خوردن شکم واکند زمین طول را صرف پهنا کند
ز دید بحر کوه از آن سر زمین که نقاش نقشش کند بر زمین
بفکرش عدوی شه افتاد از آن چنین بر دل عالمی شد گران
بروزی که جان را بدن رهزن شد شب از سایه اش در جهان پهن شد
اگر سایه او گرانی کند زمین ناله ناتوانی کند
سبک پی نپوید اگر گاه گاه فرورفته راه از گرانی به راه
هوا در زمین رفته چون نم فرو اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب ز مغرب برآید زمینها ز آب
گران سنگ نخجیر او آنچنان که کاهای آهن سبک گشت ازان
تعجب کنان عقل در کار او که چون میکشد دست و پا بار او
خود از حیرت جثه خویشتن فرو مانده انگشت ها در دهن
نیاورده با خویش آن دستگاه که گنجد تماشای او در نگاه

بنالیده از دولت سر چنان | که زنجیر زنگش شود کهکشان
بمردی چو آوازها در دهند | ز زنگش اگر خود دربسته نهند
چو لشکر کشد شهریار ظفر | شود شاه برج حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکمست | ز دندانش این بازوی رستمست
بلندند کاستخوانستان بازوان | بگو مغز مردی بگو استخوان
بخاک ار کند میخ دندان فرو | بماهی دهد گاو گردون فرو
درازی معزز شد از گردنش | با نعام خرطوم مرد افکنش
چو کاهی [illegible]عت شود در نورد | کشد از کف باد دامان گرد
چو در گردش آید دهد گردباد | ز چالاکیش عرض خود را بباد
برامش نشستن کف دست و پا | شود نام راه شمال و صبا
شود کوه نهالش سراو پر و بال | بگو کوه پرنده باشد محال
خانفرا شنفر دیوزادم بیاد | بنازم باین مرکب کوه زاد
فلک را بقوت کشیدی فرو | اگر گیرد سبکر و خرطوم او
نهد چون ز خرطوم ماهی بر آب | فتد زهرهای نهنگان در آب
بهر سو که زنجیر کش ره برید | ز جرها مجره توان بر کشید
نمیگشت اگر میخ کین روز کین | نفس گش نمیداشت گاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام | کند جلوه طاووس بر خود حرام
بدنبالش از موی [illegible] شکست | که طاووس را نقش در پر شکست
دبیرانه گر [illegible] | ز خرطوم راند قلم بر حریر

فشان

فشانم چو بر تارک خویش آب | بجوشد ز فواره دریای ناب
بعلت چون کاره هندوستان | برد آب بر بام از ناودان
ز رحمت دندانش در احتساب | از آن خورده دایم جا سوره آب
ز دندانش پر خرد در عصا | بنازد بجز ابطی خود قضا
بتیغش در احتساب استلم | هوا را کشد در دکار نی دم
چو دارد مستی سری هوش او | دهد یادی از برگ زر گوش او
همیشه ز مستی دماغش ترست | بلی جنبش آوانی خمش در سرست
بگردن بود خون صد دشمنش | سطرلیست از آن اینچنین گردنش
ز زنگست بر میران عم سبیل | روانست از و در دکن رود نیل
دهد فال ایران و توران بباد | در آنجا گرش آید از هند یاد
کشد دهر در چشم دشمن سیاه | دود چون سیه مست در قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند | ز خرطوم جا بنها کشد در کمند
زپا گسسته بر پای دشمن نهد | ز دندان دو شاخش بگردن نهد
چنان خوف غالب شود بر زمان | که از خویش بیرون دود دهر زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش | نهد دستی از آستین بر سرش
حریفان ز اندیشه فیل مات | دو اسپه گریزان براه ممات
سر سرکشان گوی میدان کند | ببازی چو خرطوم چوگان کند
از و آتش کین بر آرد علم | از آن گشته واقع بترکیب دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورد | که از رشته‌ها ناخنان کرده کرد

فشارد چو بر کوه دندان ز کین / دو کوهان شود دوش گاو زمین

کند پهن هر سبزه که در دشت او / عجب گر شود گرد در روز جزا

نمیگنجدش در سرای دو ستان / که باشد سرش گنبد آسمان

همه دشمنان را به خنجر فکند / نباشد چرا اینچنین سربلند

تکبر بدست واز و خوش نماست / اگر سر بزرگی فزو شد بجاست

بنخوت ز خرطوم حقه شد علم / بعالم دماغ اینقدر بوده هم

ز رنگش شده هستی او فزون / کشیده می و کرده ساغر نگون

ز فرش بدلها همه نقش بست / که پیشانی ملک گیریش هست

به پهن از کجک بر کف فیلبان / کلید در قلعه آسمان

محیطیست بر عرصه رزم در نک / نگاه فراخش ز چشمان تنگ

نگاهش بآن روشنی راه برد / که شب در تن زنگیان گم شمرد

بجنبد اگر برگ کاهی ز جا / بگوشش فرو میرسد از وی صدا

ز آگاهیش گاه هستی و شور / نگردیده در راهش آزرده مور

بروزی که گر نقل جسم زمین / توان کرد بارش بنقل مهین

سبکبار پوید براه آنچنان / که در زیر بار نگاه آسمان

بهوشی که گر بر فرازش سوار / دهد برگ کاهی بخاطر گذار

فرود آرد از دوا گاهیش در زمان / سر دوش پهن در ته بار آن

ز خشمش تو قتی که در خشک و تر / عناصر گریزند در یکدگر

بجوشش خواهد آرد ز خشمش فرو / شود آب و خاک آتش و باد او

باین قوت و زور و تاب و توان / گر از شهریار سکندر نشان

شود ناتوان پشه مستمال / کند گوشها عرض بر گوشمال

باین قدر و قیمت نباشد عجب / کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسب فرماید

بنازم بآن رخش آگنده ران / که فربه شد از وصف او داستان

هوا را عقاب و زمین را غزال / نهنگ بحار و پلنگ جبال

که پویه باد و که قطره آب / گران چون درنگ و سبک چون شتاب

ز شوخی و شنگی سراپای بر / دهنهای بسمهای او راه خور

به پیشانیش لعبت خاوری / بترکیب دیو و بشکل پری — یمش

ز تار دمش باد در پیچ و تاب / ز شست سمش گرد در خاک آب

چگویم ز زیبایی داغ ران / نکو داغ بر آن لاله باغ ران

بسر داغی کرده او کوکب نثار / پر و بال طاوس آیینه دار

دل آراست چون طلعت صاحبش / توانا است چون همت راکبش

نشیند سبک عرض سر برد / شود شیشه گر گوش شد رود

نگویم سبک دو چوبا و بهار / بلی چون نیفتد از و بر بحار

چو آورده تخمین ز رازوی ظن / بچربیده بر سایه خویشتن

بکتب معلم از وصف خوان / که گردد سبقهای طفلان روان

سپهر اهی او زمین در کرنگ / زمین دو ز مرمر سپید عذر لنگ

چنان جست چابک مهندس دبا / که نعلش دهد خاکمال هوا

کشیدست بر غنچه خنجر ز کوشش   ز کوچک سری سربزرگی فروش
کواکب ز زینش درین آرزو   که دور رسد خود را ببیچی برد
توان کرد ازین زیورش اقتباس   که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق در و گهر   ز تنگش هوس کرده مقصد کمر
کمال به الحظه باشد کمال   که پهلو زند بار کاکلش هلال
طلا خوشتن را چو آهن لکام   بخاید در آندم که خاید لکام
یکبار زیر سلاح گران   بجو آتشش که باشد در آتش نهان
زند بر ریش بیمش هر بامداد   گره بر دمش از برای گشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان   ازو خوش نشان زنداده نشان
ز کحلی جلا دیده او گرفت   که در چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد اگر خوبی سینه باز   پی سینه خود دخز و شاهباز
برد بر جدار از تن رو میند   چو سیلاب در جوی پست و بلند
بعجز از نعلش چنان جست سنگ   که شد آره در بحر پشت نهنگ
چو نظار کی آر وش در نظر   شود چهره یار نظر تیز پر
اگر از روش باشد سوال   جوابش بهر تازه دار کام لال
بلید ان نظف ره گر رم خورد   نکه را سراپای بر سم خورد
بی قطره شکست دشت اجل   چسان در دویدن کشاید بغل
ز طی زمان چون رود قیل و قال   نماید از جست و خیزش نشال
نجابت ز رویهای رخش قلم   بوصفش ورق گر بذیرد رقم

نشانهای

نشانهای سطر کمندش کنند   بزنجیر شیرازه بندش کنند
صبا گشت از رکابش روان   ز دستش برون رفته زین‌سان عنان
دود بر بلند پیاو دش کشیب   بآسانی رسیل سر در شیب
بوصفش معانی همه تازه رو   جلو ریز آیند از راه دو
بهر گام از و شد رخش صبا   بیابان بیابان متند در قفا
دم دعوی از برق با وی زند   ز کندیش شدی پروی پی زند
دود بر دم تیغ شبهای تار   چو بر لوچه رگ می خوش گوار
تبعر نقش از غیب آید برون   اگر توسن طبع باشد حرون
بکاه دویدن بر آرد چو پر   نهند دست از نیشتر نیشتر
چو نقاش بندد ز موئیش قلم   نکرد دو بجز نقش صرصر رقم
کند جلوه گر بر سر کوی خط   زند چرخ بر روی خشت نقط
نهی حلقه میم اگر در نظر   ز بس چرب و نرمی جهد زان بدر
از و شنود گر بهجی پیام   رود حرف ساکن برون از کلام
ز نقش گر آهسته سازد سکون   از و عکس تعجیل تازد برون
اگر تازیش بر شهور و سنین   شود پیره فرسها زخم صین
چو باشد برین ابحیسن ره نورد   توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل گر چنین باد پا   توان تاخت بیرون ز دشت فنا
کسی کز روانیش گوید مثل   شود در لبش السکون دلعجل
بنی کز مداوا الخیر و گران   بهوئیش به بندی رود از زمان

زند آهن از بسکه بر نام خویش   بزور سمش میبرد نعل پیش
ازان میبرود زود در زنگ چین   که بندد بکاکلش دست و پا
اگر قطره از خوی او پچکید   بجایی که سیماب ازو بردمید
براهی که رخشش فکند گاه گاه   همه سال و مه میبرد راه را
بملکی که باشد ز سیرش خبر   شود بعد از قرب نزدیکتر
برفتن چو باد افکند در دماغ   دود از پیش برق گرم سراغ
کند در وصول عاشقان را عبور   برآیند از آرزوهای دور
نگنجد اگر کسی گرد آرد بیاد   وه در خاطر خویشتن را بیاد
گر از غرب سازم فضایش بشرق   کند طی بیک جستن آن شد برق
چو گاهی تنک گرم میسازمش   نبیند ان جاده توهم تیازمش
که پویه چون در عرق غرقه شود   چو نغمه سرا پای جوهر شود

در تعریف تیغ فرماید

که دارد چنین تیغ مغفرشکاف   که خفتان فشانست در مصاف
بگوهر چو تیغ دم عارفان   بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین   وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعله اشتیاق   بخونریزی استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان تگرگ   چه خطی کز نقطه گردد جگر
ببازوی شاهنشه رزم ساز   بتهدید خصمان زبانش دراز
سر خصم از آن برق پیکر سحاب   زند چرخ در بحر خون چون حباب

بجنبد

بیا ساقی ای زینت شهر و کوی   بشهر نو آبادی آور ده روی
ازان باده کهنه در گردش آر   که گویم ز شهر نو و شهریار

در تعریف شهر نو فرماید

بنازم باین شهر عالی بنا   که هرست در جنب او روستا
ز شهری بهر کوچه پا مینهند   چنین شهریاران بنا مینهند
ندارد غم از ترکتاز گزند   که دارد ز رفعتش کوچه بند
گل آب و خاکش آن جوهرست   که گر مهره سازند ازان گوهرست
شود کاخش از قصر شاه چگل   در قصر خود را برآرد به گل
ز خاکش تیمم چنان تازه رو   که رو دارد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزا   که گردد ورو زاغ و گردد هما   غلط
غبارش که بر سر نهد اولیا   مقدم شمیمت بر تو تیا
ز گردش صبا گشته نکهت پذیر   تو گویی نفس داده بر در عبیر
در آنسو برروی دلها گشود   مگر خاک دستان آن جا که بود
در و سینه ها فارغ از کلفتست   که ابش از سر چشمه الفتست
شود نوک تسقب باین خاک تر   ز جلدش شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش در او کرده جا   چکانیده بر صبح صفوت صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو   که چون رند زاهد شود صاف ازو
چو نامی از و نکته آرا شود   سخنهای تلخش گوارا شود
بشیرینی کز تمش شوره زار   نکار آرد ار تخم حنظل ببار

شکر گفتمش در عذوبت مشهور | بجشابر عراقی و آب شور
ز آبی که زو خضر جان پرورست | نو زنست کمتر اگر کمترست
بطبع مقیمان چنان سازگار | که با خاطر عاشقان یاد یار
هم آتش هوا پرور و هم هوا | کند پیر طفلانه نشو و نما
هوایی که زو آب حیوان چکد | فشارند یکمشت و صد جان چکد
ازو عیسوی دم صبا و شمال | ز پرورد کانش یکی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او | لطافت مشرف بتشریف او
چنان در تموزش تباب آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود برانگیخته | صبا بار احریر هوا بیخته
ز موج گل و لاله در مرغزار | شناور بهر گوشه صد نوبهار
پر از سبزه و لاله دامان شهر | بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه | سر سدرگی میفشاند گیاه
چنان آب دهقان فرو شد بگوی | که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ پیدا آشنا | شکر جوش زد از نی بوریا
عدالت کنار انجلی نشاند | سخاوت کمی را به پیشی کشاند
بکنجشک پرواز شاهین رسید | گهر در ترازو بشاهین رسید
زبان در ثنا و بحکم سخا | که گفتن ندانند لبهای لا
بدهقانی جود آورده بار | نهال هنر میوه اعتبار
طمع در جواب سلام کرم | در ابرو با پا نیاورده خم

زر زر پر کواکب شب سالکان | توانگر طلب در لب سایلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | زر کهنه در دست نوکیسه خوار
قوی پایه ایوان ارکان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا | ادای ندین مصون از قضا
سر از شرع پیچد اگر آفتاب | کبودش کند ذره احتساب
ز مفتی آنچنان مفتیان بر حذر | که خواهند گردد لقبشان دگر
گذشته می از نشاء اشتلم | فرو برده سر در گریبان خم
شب و روز در کار زهد و عبید | مه و هفته هر روز نوروز و عید
دهد گر کسی زر غش نا کمال | برویش کند آستین شمال
چنان خلق آسوده از عدل شاه | که محتسب زند آه و غوال راه
ندارد غمی از اهل این شهر بهر | طلسمیست در دفع غمهای دهر
گرانیست دل را درین جا نشست | غریبیست در شهر خود هر که هست
در و هر مسافر محب وطن شدست | ازو با وطن چون وطن هر شدست
گر آید حدیث وطن در میان | ز درد غریبی بنالد زبان
ز واها سفر کرده فکر سفر | بجوشیده با اشک و داغ از جگر
بمیخانه پیر مغان ال بیل | رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغزتر | بعشرت دل ز پسته پرمغزتر
ز تجار شد دار با احتشام | اگر کان اگر بحر در زیر دام
سپاهی کفیل کفایت همه | رعایا ز امن رعایت همه

حرامست مفروش با امن و امان — بر او جسته هم آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران زهره خیز — نسیم در و بامشان نغمه ریز
ورع بسته تار آوازشان — نهانی ز خود گوش بر سازشان
بهر کام سر بر فلک غرفه — ز هر غرفه در طرفگی طرفه
بر ایوانها که در پا کشند — دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بوالهوس — سر کوچه عاشقی بی عسس
ولی کم اگر گشته در شهر و کوی — بلا رسیده زلف بتان موبموی
بکاشانه باد اگر سر زند — پی رخصت انگشت بر در زند
بروی صبا گر ببندند در — بنار و ز دیوار بر گرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است — بدر هر اینهمه عید بیهوده است
عمارات عالی بدامان کوه — برآورده سر از گریبان کوه

در تعریف لشکر که عبارت از تخت

چگویم خود از لشکر و لشکرش — که آوازه شد فتح در کشورش
طلبکار پیداست از هر دری — نبود بس بلی پیش ازین لشکری
زهی لشکر لجه روزگار — ز هر گوشه رگرده کشتی هزار
ز جرم قمر در کمی و پری — فلک را کف جام را آب خوری
ورش چون در پیوسته باز — در و پای کوتاه دست دراز توبه
دل خلق فارغ ز فکر معاش — برای کسان رزق خود در تلاش
همه پیشها سیمه مطبخش — همه کلها طعمه مسلخش

اگر پرسی از آسمان سقف او — وگر گویی از بحر و کان وقف او
گشاده کف مکرمت صرف خوان — مسلمان و کافر بر او میهمان
مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل — بخوان قصه گبر و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان — شود منقسم رزق اهل جهان
خلایق چو مور و ملخ در رهش — مغان را کف نذر آتشکدهش
ز خاکسترش نقره بستر گزید — ز سنجاب خارش به پهلو خلید
چنان توده گردیده خاکسترش — که برچیده اختر فلک ز اخگرش
بآیین پایه گردون نیلوفری — ز خاکسترش گشته خاکستری
ازو چون بجایی آید شمال — کشد سرمه در چشم چشم غزال
ازو شام در جیب و دامن کند — که آیینه صبح روشن کند
چنان چو گیا نزد او هست و شوی — که از آب کوثر نشوید روی
دل ز حرف خاکسترش تا شد — دگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

که گرمابه در دهر دید این چنین — که گلشن از او گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان در او هم کلاه — مجرد بود پیر این خانقاه
بهم آب و آتش در آغوش هم — در او خاک ایمن از گرد غم
زمین با فلک برسر کشتی — که بر جرم هم اینک هم آشتی
ز نقشش فروزان صفای سحر — درو فرش مرمر بجای حجر
برای جدارش ز کاشی تراش — دل کان فیروزه اندر خراش

ز سرو و لاله رویان ببالای سرو   ز جاش نکه رشک بال تذرو
ز وسمهای تر مرده زاهدان   ز رو تازه از جلوه شاهدان
بلبغزش نکه از بدنهای تر   بر بدنهای تر ز سمهها ی تر
ز خوی کرده خوبان با آب و تاب   ورع دیده دو دو اده از دور آب
عراقی و هندی بهند وستان   چو ریحان و نسرین بیک بوستان
سفید و سیه دیده با چشم دید   چنین پنبه عود و صندل ندید
ز لطف هوایش خزان در بهار   ز هو سنبلستان بر و لاله زار
بپاکی فزون نیست جیحون ازو   چه پاکان که آیند بیرون ازو
در آبش فروغی فرو چیده اند   که گرمی و سردی در و دیده اند
چنان صاف کز بیم افشای راز   کذ ارند در خانه در ها ی راز
ازو تا نشوید سخن در دهن   نه آلودگی بر نیاید سخن
ز آب خضر قسمتی طاق شد   در و ماهی از ساعد و ساق شد
شد از حرف آبش نمازی زبان   بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم   ولی گشته رشک زمین حرم
نمازی که آنجا توان کرد ادا   توان کرد در کعبه عمدا قضا
ملایک در و هر طرف بسته صف   کنند جمعگی سبحه اش از شرف
ز شاش صفا بر سر ریخته   تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع منبر علم نور طور   دخانش بخور سر زلف حور

بچراغش ز پروین شرر اقکنست   که از مغز مهر و مهش روغنست
چو دامان فانوسها بر زنند   بپر و ازملی قدسیان پر زنند
چو هر ذره از خور چهره نموده است   پس از کعبه اینجا چنین بوده است
زهی فیض کز مایه یک دعا   شود حاجت صد اجابت روا
بحوضش که قلزم شناسکند   صبا سینه آشنا می کند
باو بخت جاب را رهبرست   که آبش ز سر چشمه کوثرست
خورد عکس کز غوطه در این زلال   توان دید در سینه موج خیال
ازو پارسایی وضو ساختست   که خود را چنین تازه رو ساختست
بمحراب مایل ابروی شاه   درخشان در و پرتو روی شاه
چنین سای قوس و قزح در سجود   گزان طاق رنگین مثالی نمود
بصد لجه آن طاق و بنیاد خفت   که طاقش تو اند شد از عکس جفت
ز بس رفعتش تحت فوق فلک   طیور لب بام جوق ملک
زمین کرده در گنبدش تا نگاه   بر افکنده از شادمانی کلاه
ز بنای عالی اش زمین چنان   زمین گرد گردیده بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش   جهان از سر قبه اش افسرش
ز حرفش سخن شد فلک دستگاه   عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف قصر فرماید

زهی قصر و منظر که در قدر و شان   زمینی کشد پیش او آسمان
برونق ز قصر خورنق فزون   ستونهاش سنگینی بیستون

زخارا تراشان فرهاد زور / ازین قصر شیرین در آفاق شور
مهندس برین خشت وصف ار بیان / متانت شود آلت داستان
زمین آسمان منظر از منظرش / در فتح بر ملک باز از درش
بعالم فروزی در آفاق طاق / خور از پرتو شمسه اش مشتاق
مه جام بر مهر پرتو فکن / لب بام با آسمان در سخن
بعرشی زمین دعوی سقف ماند / ز کرسی بسی دعوی بکرسی نشاند
بر ایوان دهد چون سلام آفتاب / کند ابروی طاق نازش جواب
بقرنس طراز رواق بلند / هنرها نهاده بطاق بلند
ز بستان بتصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار
فضایش مصور بنقش چنین / چه خوش صورتی یافت کار زمین
پی زیب ایوان سحر قلم / چها کرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان خاطر فریب / ز دلها فرو شسته نقش شکیب
بجنبش در آورده از سحر فن / نسیم نقاب از جبین بر فکن
خلش برده در کار ز انسان نگار / که گردیده زان چشم بدبین فگار
گر افشانده مرغ آتشین بال و پر / ترشح ز رخ خاطران کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست / به پرواز آواز بلبل نشست
بدرها هنر کرده نقش چنین / که گردیده نقاش چین نقش چین
چه درها چو لوح دل اهل راز / چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف گلزار فرماید

بگلزارش افکنده عشرت بساط / نگنجیده در پوست گل از نشاط
صبا مست افتاده در سبزه زار / سر سبزها در کنار بهار
دمد جام جمشید از عبهرش / زند چتر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن آشکار / دل لاله از عشق خود داغدار
معطر مشام از نسیم سمن / ز زلف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم مزین بدر / بمهر هزاران دل غنچه پر
بچشمک زنی نرگس پر خمار / نظر کرده نرگس مست یار
ز هر سو بر آورده مرغان خروش / ز جام گل آتشی مست جوش
پسندیده کو سوسن نکته دان / ز مدح شهش منتی بر زبان
ز هر سو بنفشه سری بر قدم / بهار گل عنبرینش در قدم
شقایق چو خوبان گلگونه خوی / فرو دست در رنگ تقسیم بوی
ز هر گلبنی چتر طاوسی / ز هر غنچه تاج کاوسی
ز خورشید خیری دل شب سحر / نظرها خوش از دیدن خوش نظر
زلالش که ریزد صفا بر روان / ز عکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده نم در زمین / زمین ته به ته گشته دیبای چین
ز دلهای غمگین چنان زنگ شوی / که زنگار گون گشته لبهای جوی
بان روشنی کز نمش چشم کور / کند مردمک بینی چشم مور
اگر لال گردد از و تر زبان / کند معنی خوشگواری بیان
از و این درخشندگی در شبت / که گرم شب افروزش از کوکبت

نیارد کشیدن برون آفتاب / ازو عکس خود را بچندین طناب
فتد تا هیش کرد در آب بقا / مراغه کنان هیچ از هر جا
بهر سو ز دهقانی صبحدم / خیابان خیابان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی / هوا صبحی و سبزه شبنمی
ز نو تازه اشجار را شاخسار / همه کرده پیوند با نوبهار
درختان نادیده روی خزان / همه چون املهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرمند / که قمری و بلبل رقیب همند
صنوبر بچندین سراپا زبان / ز بی کاری قمری ساده خوان
گل چیده گردد نهال از شمال / چو پروانه بر شمع افشانده بال

در تعریف درخت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان نیاز / چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا / کزو سنگ بر سینه کوبد هوا
ز سبزی بطوبی خط رد کشید / بآب زمرد مگر قد کشید
بر و تازگی آنچنان بسته آب / که لغزیده در سایه اش آفتاب
ز شادابیش سایه در دشت و در / خس خشک را کرده ریحان تر
بدر رفته چینها ز ابروی برگ / نم افتاده بر پشت از روی برگ
خم طاق شاخش بحدی بلند / که دارد قنادیل پروین پسند
اگر بیندش تشنه چشم عتاب / شود گرده شاخ از بیم آب
گریبان شاخت چون هر ره خند / شده سعی نشو و نما تکمه بند

خزان تا نتابد به بستان فراخ / نهادند این گرز بر دوش شاخ
پی خرقه نخل خود بخیه است / ازان حقه بازان شیرین ادا است
ز بس بچگکها با رباب در و / دم سستی زود رخسار زرد
باین ململه زعفران در چمن / دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره گشته در نافه بوی / ز سیب زنخ در صفا برده گوی
معطر چو جیب سمن غبغبان / ازو لبجنی کام شیرین لبان
ز لذت چشیدن لکاست ازو / بنکهت ختن در شناست ازو
بنکهت چنین و بلذت چنان / که این شنگ آغشته در زعفران
برای بلیدن چو خوان مینهند / تبارزا دهان بر دهان مینهند
ز بس کرده در وصف خود گفتگوی / زبانیست نخلش برآورده موی
باحباب از شیره شهدی چنانند / که در کامشان چاشنی ریخته اند
نه زر و از اسیران رنگینیش / شکر چاشنی گیر شیرینیش
بهانه از کام و زمان ره سپر / بیک چاشنی از شکر بیشتر
رود گر بخیر و ار لذت بکار / ازین شنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر معالم که دید / که گفتست لذت مجسم که دید
ترنج طلایی که پرویز داشت / کی این داستان شکر ریز داشت
ز بس دارد این بوستان ساز و برگ / حکایت از گذشته بر ساز و برگ
بشوخی سخن دامنی بر زد است / گل سیر بازار بر سر زده است

در تعریف بازار فرماید

چگویم ز آیین بازارها   چه بازارها تازه گلزارها

بطول مقالات شیدا بیان   بعرض خیالات سودابیان

ز بس زیور و زیب رشک سپهر   بروج دکاکین پر از ماه و مهر

بسودا ز بس دلبری کرده اند   مه و زهره را مشتری کرده اند

بسودای ایشان چو کوشیده جان   به بیچارگی رفته دل زین میان

سیه چشم بزازان رنگین نگاه   بشور نمک از شکر باج خواه

دل از ره دیده پیغام ده   پر از بوسه لبهای دشنام ده

خرد در غم طره مبتلا   دل از ساعد و ساق بیدست و پا

خم مویشان دام جان و دل   سر کویشان عالم جان و دل

درخشان چراغی بدست نگاه   که دودش کند شعله مهر و ماه

بعاشق نوازی چنان عشوه ساز   که گیرند از ناز کار نیاز

بجذب دل اهل دل در وفا   دل آهنین سنگ آهن ربا

پر از چین همیشه سر آستین   که باکرده وابند چین از جبین

کسی را که بینند چون خاک پست   بدامن در از نیش گیرند دست

تغافل چو نازد بیاز از خویش   نماید نگه گوشه کار خویش

سر عقل را داغ دیوانگیست   بلی حسن بازاریان خانگیست

ز عابد فریبان هندو نفس   ز اعجاز چشمان جادو نفس

ختنهاست در چین هر مویشان   خراسانیان حلقه هندویشان

رسنده غزالان صیاد فن   صنم لیک در دوستی برهمن

دل اهل دین کعبه محترم   وز ایشان همه کعبها پر صنم

لب باده پیمای جام آشنا   تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن از چهرشان   ولی نیست بی رشته مهرشان

غم نامسلمانی حجره نیست   نخ سبحه زنار بی اجر نیست

فتند نامسلمانی از داوری   کنند غمزه منع خود از کافری

بعضی بدین کفر کاری ستخت   یقین رهیت و دوستی بر فراخت

فتادند و دیدند صبر و شکیب   حذر از کمرهای زنار زیب

در ایمان زهد کیشان نماند   چه ویرانها که در رهن لبشان بماند

سر تقوی هر که پیکر دورد   از ایشان سر صندل آلود گرد

ره مایه داران ایمان زنند   بخنجر و ابرو چه دل و جان زنند

بهر گوشه در پیچ لطف نهان   نگه دار شست و لالی در میان

بر آورده از چار سو عشوه جوش   بگرداب صد کشتی صبر و هوش

تماشا دلی و سر از آرزو   ز سنگ بندان این چار سو

پر از وسعتش چار رکن جهان   گرو برده از چار حصن زمان

غلط چار سو بر زبانم گذشت   که راهش چو راه بهشت است هشت

محیطی جدا گشته از نهرها   وزان نهرها خلق را بهرها

چو خورشید از او گشته روشن بقاع   برو کوچها خطهای شعاع

بسان الف قدر هر در وی نگار   که دارد کنارش میان در کنار

که دیدست میدان باین دستگاه   که پرکار دورش ندارد نگاه

ببند اشت گر آسمان این زمین   ببند اشت انگشتری شش نگین
زده حلقه بر دور آن کاروان   متاع جهان دارد ش در میان
بهائی سود و سودائی زنند   برین گرد خوانش صلائی زنند
بروی هم افتاده کالای در و   بهای گهری کرده سود و در
بصد زیب و زیور عروس هنر   ز دکان صنعتگران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران   نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیرگر داده سان   که سوفار و رزه و دهان کرده باز
ز شمشیرگر کرده بران حسام   در انگار کی کار خصمان تمام
ز صیقلگران عکس آئینها   دم صبحدم چیده در سینها
ز صباغ کز باغ گیرد خراج   تلون تصرف کنان در مزاج
ز بزاز گل کرده گلزار سود   وزو کرم گر دیده بازار سود
فرو چیده گل از پرند ختن   سمن کرده تر از قماش فتن
گشاده خز و پرنیان رنگ رنگ   ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند و شمال   که در چین خور دیج ناف غزال
چو خواهند مجمر بدو آورند   ز هر خانه صد بیشه عود آورند
برای نشست صغار و کبار   بهم بسته لیهای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبر آگین شدست   عبیر گریبان نسرین شدست
ز تزیین و کالای زرکاری   مرصع نگه دیده مشتری
چنان تو شد از زرگران قدر سیم   که شد پاره زهره کار قدیم

خود

خود را بحیرت رها کرده اند   درین خورده کاری چها کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر   بکاور سر زر تذرو نظر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست   وز ایشان هنر کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان   ز بس مایه تل کرده دریا و کان
بر تسبیح در گشته گردابها   گران قیمتی گشته ذکر ربا
ز مرد زمرد نگین چتر شاه   بر افعی خرامان فرو بسته راه
چنان پر ز صراف همیان در   که پر گشت چشم حریفان شهر
شود تخم نار ز شبهر و دیار   شبارست کانها ز دوار لعل یار
ز نامت بکانها خبر داده اند   طلاهای نامی بدر داده اند
بر افکند صبح هوس پرتوی   زر کهنه آورده روی نوی
پی خطبه اش تخت منبر نهاد   چه خوش دولتی رو بدین شهر نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان   شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین بنالد که زد در دکن   ز ربت شکن شاه دشمن شکن
نیاید زر دیگران در حساب   ندارد سها پرتو آفتاب
دل زر ز لر فارغست از شکست   برایش چه نقش درستی نشست
ز وصفش زبان اخترافشان شود   لب از گفتگویش درخشان شود
ازو در چنین گفتگو میرود   بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس زیر سر   که آویزدش از گلوی سحر
در اقطار عالم روان انجمن   که در مدحت شاه طبع روان

ظهوری که خود در اطلاع شعر و — درین گفتگو دعویش سکه خورد
به بهشت حب طبع الحذر — کزین زر کنم گرد شتی گر
ازین سکه دار در زر خور نشان — که گردونه در شرق مغربش روان
بکسب طرب در ره جستجوی — جهانی بزر گرچه دارند روی
ولی خوش را از زر ازین غصه گشت — که نام شهنشه بر او کرد ثبت
دو دوست لیکن بیازار دو کوی — ز بانطعنه بر وعده های دو روی
ز بیار بس شکوه ها نه کم — ز سنگینیش طاقت ناو قلم
نه آن وزن فرشت در کار او — که مبلغ کشد بار مقدار او
رز دیگر از سبک کرده است — طمع بیت پیسی تنگ کرده است
ز بس فقر کوتاه دست چاره بر — که دارند ازین رز خلایق بسر
به پایه عشرت کند خوش نه چون — وزین زر بجز من کل اشین
چنان خود بسه داده فرمان بهند — که آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهره در زیورست — هنرمند در اطلاع دیگرست
خوشا عزت و قدر ارباب علم — مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود — بهی علم را خانقاهی فزود
ز تنگی دل حلقه درس رست — افادت بکام دل خود نشست
زدود از خاطر اهل دانش غبار — بعیش مطول عیش مختصر
ز خورشیدی شاه شیخ علم — بهر علم صاحب کمالان علم
بکف خامه مفتاح باب فتوح — نویسند بر متن عزت شروح

بکف

بجهد

بجهد فقیهان صاحب نهاد — جهان روشن از پرده اجتهاد
چنان منطقی داده داد بیان — که تحسین آمده منطق طوطیان
بنحوی ز حکمت سخن کرده صرف — که یکسخن ربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی — دوانند صد چون ارسطو به پی
اشارات ایشان گرامی شفا — مریض جهالت نه بپسندد دوا
شفا در نفس مسیحت در قدم — بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون بر افراشتند — مرض را به پرهیز و اداشتند
که نسخه داده برات مرض — نویسند بر جان اهل غرض
کنند ار اکر خاک ایشان طلا — نهند در و سر از سر خلق بلا
از ایشان عجب نیست تیمار دل — ندارد دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند — چه دو اهی که فارغ ز صفرا کنند
شوند ار اکر از کرم چاره ساز — نه بیند سودتر سبب دو حرص آز
اگر گرد رهشان شود چشم گرد — نبت ازین بکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان — علو شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب — سطرلابشان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض — برارند اختر ز چاه حضیض
ز تقویمشان دور ساعات بد — چو از زر دهره قرب طاعات جد
قضا و قدر اندر ایامشان — مطابق نوشتن احکامشان
عطارد که از زهرش بود بیم — شد از جدول رحمشان مستقیم

شوند ار رصد بند نیک اختری | زحل در سعادت شود مشتری
خط خوش نویسان چو روی نگار | در آرایش صفحهٔ روزگار
ز استادی آن رقم پروران | کند مشق خط عارض دلبران
دهد لامشان طره را گوشمال | نهد نقطش داغ بر روی خال
اگر سطرهاشان مقابل نهند | بپای نظرها سلاسل نهند
رسدشان کشند ار بحسن رقم | بزلف بتان پاک نوک قلم
پی آورده از نام شاه انام | بر احوال ارباب نظم انتظام
بلند آنچنان پایهٔ شاعران | که شعریست در سایهٔ شاعران
اگر فرق اقبالشان عرش ساست | بجوشند حساد بیجا بجاست
چو انسان نطق از همه برتر است | که مردم ز آن گو سخنور تر است
اگر بر زبان لفظ خار آورند | از آن معنی گل ببار آورند
گدا اینند اما گدای شهند | برونند لیک از درون آگهند
ز رخشانی معنی دلفروز | شب فکرشان داده پروا ز روز
ز مداحی حشمت سنجری | همه صاحب فطرت انوری
از ایشان بر اهل ذکا نازشی | جز او را هر یک جدا نازشی

در تعریف ملا ملک قمی

سر حلقهٔ عرفان طراز قمیت | که از شور او قطره در قلزمیت
ملک نام ملک سخن ملک اوست | سکون دل از جنبش کلک اوست
دلش کعبهٔ راز راه وحی | ز طبعش کلامات آن موحی

فلک

فلک بحسرهٔ اوج انداز او | ملک غرقهٔ موج پرواز او
مصفا دلش از غبار نقار | چه نسبت بلی بحر را با غبار
چنان محو در خاطرش یاد دوست | که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان پوست بر پوست بشکافتست | که در مغز مغز دگر یافتست
پر از سود و سوداش جیب سفر | سحر در شبگیر او بی سپر
چنان برده ز آیینهٔ دیده رنگ | که هر رنگ بو دیده هم بوی رنگ
ز فطرت شمارد هنر عیب خود | برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحی بجام دل شب زند | ته جرعهٔ خم لبالب زند
ز تعمیر کاخ منش دم زد است | گل طینت خویش ازین شسته دست
نگاهش تف شعله از تاب اشک | نگشود پلکش ز شور آب اشک
ز لب خنده ننهاده بر روی هم | هم ساییده از گریه‌ها نم بنم
برون داده از آتش آب و گل | بخون جگر کار زری کرده دل
ز هر جا که صورت بر آرد تمیز | بمعنی عزیز و بغایت عزیز
کلامش همه حمد و شکر و سپاس | زهی نکته دان معنی طلب شناس
ز اندیشهٔ دیگران نایب است | ز خود در سیف حاضران غایب است
درین باغ زانگونه حق جوش شدست | که هم بلبل و هم گل دوش شدست
چو دارو ی تلخ نصیحت دهد | رگ در نشتر دل بلذت دهد
ز پنهان حدیثی که آرد بلب | ز دل لب بدل باغ و گل آرد بلب
ز نخل قناعت برومند نیش | هوس در شکایت ز خورسندیش

زبر پایگی گنج آید بتنگ   اگر در دلش وا کند جای تنگ
شکایت نکرد دیده گرد لبش   دلش خوانده در شکر ورد لبش
بجز سند لش منت کس در زمن   ندارد قناعت ولی در سخن
چو بر لعل معنی گشاید دکان   بدخشان بدخشان برآرد ز کان
سمندی ز معنی بر انگیخته   کمانی بدعوی در آویخته
به نیروی طبع و زبان دلیر   صد تیغش نخاید جگرگاه شیر
خرد نسخه طبع وقاد اوست   معانی در الفاظ منقاد اوست
کم افتد چنین نکته پرداز کم   که تا زند از لفظ و معنی بهم
ز مغز دل و جان سخن بر کشد   بمغز دل و جان سخن در کشد
بلی حرف از آنجا که بالا رود   چو آید فرو تا بانجا رود
ندارد بر آیینه زنگ گزاف   درون کرده از نور انصاف صاف
بتحسین چو بر مایه راند نفس   ندارد ز نکته جوی تعریف کس
سخن بود بیمار و بیمار سخت   وصیت کنان فارغ از سعی بخت
ببالین او پاس یاسین چو خواند   خدا از زبانش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خویش   ز دیوان او داشت دیوان خویش
فروغ سخن طالع از مطلعش   دلیل خرد قاطع از مقطعش
در افسانه فردوسی ثانوی   قصاید ظهیر و غزل خسروی
رباعی مربع نشین الجنان   که بالیده زو چار رکن جهان
بهر قطعه صد قطعه لعل خوشاب   نشانیده بر افسر آفتاب

بلی حرف

که چون او تواند سخن برد پیش   ظهوری نگوید مر او را ز خویش
بوصفم نفس گرم تر رانده است   مرا شعله اشک خود خوانده است
بقدرت دود گرچه بر هر جناب   نشیند ولیکن ز من در حساب
نکرد است جان گرچه تقلید تن   بشور اندیشگاه تقلید من
بپرواز خود تا فلک میپرم   ببال ملک با ملک میپرم
بشاگردیم خوانده استادیش   اسیرم بنازم بآزادیش
ز بس ظرف در بزمگاه بیان   سبک میکشد گرچه رطل گران
مرا هم سخن در سخن میرسد   حریفم چو نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فنست   باقبال شه دست دست منست
زند چرخ در ذره ام آفتاب   نهم نقطه بیرون ز ادوار کتاب
ز مویی ببافم جهان را پلاس   ز خشتی بکیوان بر آرم اساس
کهن نخل این باغ را نو برم   لبی خشک نگذاشت شور ترم
چنان کرده ام لعل و در در طبق   که روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانیست در ساغرم   سخن فربهست ارچه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان   بر و پره از قفل گنج بیان
ببزمی که خوان بیان مینهم   سخن را سخن در دهان مینهم
ندارم ز کس منت آفرین   که دارم کلام کلام آفرین
تهی در بغل خرد و شعار من   شود سفینه بند و فا اسرار من
بفکر بلندان همین جا دوم   که بر عرش نشستم و در پی زانوم

درین نسخه خود سعیم آنجوی فشاند — که از لفظ معنی بکرسی نشاند

فصاحت ز شادابی طبع من — گل تازگی زد بفرق سخن

ز کلکم بحرف رخ شهریار — ورق گشته از لفظ خورشید زار

ز رزمش به پیکار ارباب کین — بر و نهر مسطر پر از خون بر این

ز بزمش ز رنگینی گفتگو — شقایق توان چید از رنگ و بو

چو از دفتر خلقش آرم رقم — نویسم برات گیا بر ارم

ز وصفم چنان شهر نو خرمست — که ده ده گر انعام گیرم کمست

زبان طمع گر ندارد زبان — فکند ار چه حرف طلب در میان

بیا ساقی ای آرزومند تو — فقیر و غنی چشم بر دست تو

بماهی بر آ تا همایی کنم — بشاهی نشین تا گدایی کنم

بظاهر بر روی استغنا در طلب گشودن و بباطن پنهان از خود

ممنون منت بودن

ز دریا دلان سالکان طرف جو بش — نه بینند جز در خور ظرف خویش

نیاید خور از نور بخشی به تنگ — ز خشت گلی روزن خانه تنگ

بجوید ز طوبی ثمر طبع پست — گشا پهن دامن بر گنجه دست

بحمد الله از جود شاه جهان — گرو گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده بی بهرگی سر بجیب — که دامان سایل کند زر بجیب

طلب در زبانها معطل شدست — گرفتن بدادن مبدل شدست

باقلیم آبادی آورده روی — همین کان خرابست حال گدای

نی

نی قافه کوس روا روزدند — کهن مفلسان پر زر نو زدند

ضرورت بر افتاده از روزگار — همین جان ضرورست بهر نثار

زمان هر زمان این تقاضا کند — که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در دهش جود شه ابرام کرد — که میبایدم صد طمع وام کرد

ندانم چه خواهم همه چیز هست — مگر آنکه بایدم نیز هست

گرفتار دهی کار و بارم رواج — که دارند شهری بمن احتیاج

شد آن ده مقرر بتشریف من — که در خوش تماشیست ننگ ختن

بتعظیم او بدره زانو زند — که در نقع با شهر پهلو زند

نه آن شاه ده دارم از لطف شاه — که یاد آرم از شهر خود هیچگاه

ازو مسکنم گوشه جنتست — که دروازه کشور دولتست

گرفتم ازو ساحل اعتبار — که کشتیست در لجه روزگار

ز سیمین تنی طفل فکرم بناز — کند پای در مهد زرین دراز

فدای تو هر لحظه صد جان پاک — که بر گیری افتادگان از خاک

ز نقد آن گره در کشادست — که جنس طرب در مزاد هست

سمند صبا ماند اندر شگفت — از آن طرفه توسن که خواهم گرفت

که دیدست شاعر باین برگ و ساز — زبس کرده جود تو مرا بی نیاز

نگردم ز رزاق خویشتن — سخن میکنم ز اصطلاح دکن

ترا گر ز نافه باید شمرد — مرا نافه میباید آورد و برد

تحسین با قیمت مقصود من — بتقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش برون کرده‌ام — بهمت طمع را زبون کرده‌ام
لبم گر دهد رو وارچه بر طلب — چو رو داده رو کنم در طلب
اگر از برای دعا نطلبم — ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
ندارد ز من گرچه کار احتیاج — بلطف تو دارم هزار احتیاج
بحالم ز حساد دنا کاستن — نمیبود مرا اهمال از خواستن
بدریوزه بر خویش منت نهم — برو دوشی از تو بخلعت دهم
برای تفاخر گدایی کنم — گدای شهم خودستایی کنم
توانگر دلم ناز شه میرسد — بنم خواهشی خواهشم میرسد
گدایی بدین بی‌نیازی که دید — ضعیفی بدین ترکتازی که دید
گدایی ز اهل سخاوت باج — که محتاج گردیده بی احتیاج
بهر در لب خاکبوسیم هست — زبانی درین چاپلوسیم نیست
بت حرص تا بت‌شکستم بزد — دم حرفه هرگز معاشم نخورد
بدان حسب حال آنکس که دارد نگاه — ز زر سرخ از بهر روز سیاه
بنایم بهر تنگ استادیم هست — که در چهره کف گشادیم نیست
بر احت بدل گشته رنجم تمام — ز ویرانی خویش گنجم تمام
نخواهم دگر گشت گرم طلب — که بگداخت حرصم ز شرم طلب
بنالم ز شیرینی زر بشور — نمیخواهم اما تو میده بزور
بنازم گذشتن ز حق ادا — که حق ادا را نباشد قضا
نیفشند اهل طلب در تعب — اگر پا کشیدند ز طور طلب

ازان

ازان توسن خواهشم گرد کرد — که بد گو نگوید گدایی نکرد
شود فوت هم سنت شاعری — کنم خویش را گر ز خواهش بری
بنام طلب کرده‌ام پای بست — که دامی درین کار دستیم هست
نهال طلب کرده هم نخل و شاخ — ولی چون گشایم دهان فراخ
شد هم در یکی مصرع تنگ جای — زر و خلعت و اسب و باغ و سرای
باین گفتگو چون نفس شد علم — تمثیل شد این حکایت رقم

تمثیل

یکی خارکش پیر غیرت جوان — که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز روزی سراپا تلاش — نیابت در وجه کسب معاش
بشهر اندر آورد بار روی زرد — ز گرد بیابان پیچان گرد
نه زمی ته پا ز خار درشت — بخاک آشنا سینه چون خارپشت
بره بیجا افتاده پای توان — حمیت بردی ز نان هر زمان
تنی خشک چون نی ز بار تعب — سراپای تر در عرق غیر لب
بسر کرده سر راه بازار و کوی — نصیب چشم چشمش خریدار جوی
ره از رهبر بهای بخت بلند — بر آزاده مال داری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاده مرد — دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نو ز رنگ اختری — بکفش برو پیش من مشتری
دعاگوی شد عاجز ناتوان — که خصمت [illegible] بخشن گران
ز خاکستر مطبخ جاه تو — [illegible] باین نخل معت تو

خور و نخل عمر عدو بت بتر / فرو شد بتو همیشه ترا کر
زدم گرمی بر سیرم فروش / جوانرا بدیک سخا ریخت جوش
بغیرت بآن خار گفت ای عزیز / یکی آرزو کن ازین چند چیز
غم منزل ار طاقت کرده طاق / کلیدش مهیاست بر طرف طاق
وگر داغی از حسرت مرکبی / بکش داغ تملیک بر اشهبی
ورت در سر افتاده سودای باغ / برو بر خور از نخل عیش و فراغ
بصحرا خوشی س کن کله / بنه در ره گرگ غنم تله
بغل گر نه بکشای بر خلعتی / گرامی ترا از وصل مه طلعتی
وگر نه بمشت زری پنجه باز / بزورش به پیچان ز بس دست آز
بپرس از دولت آرزوی دلت / که بی انتظاری شود حاصلت
چه زو خارکش این سخنها شنفت / گل ندبه گوشش در هم شکفت
که دل راه خواهش چنین کرده سر / که در جیب خلعت کنم مشت زر
کشم زیر ران مرکب تازه داغ / ز منزل روم کله ران سوی باغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم / فرو ریخت از لب بلی و نعم
بگفتش چه منت ترا زین عطا / زیادت ازین خواهشت رابها
چو شد کیمیای زرش جلوه گر / بیک لحظه گردید کارش چو زر
بجز او چون سخن پیش برد / تمنای او سیلی او نخورد
ولیکن شنیدم که آن خارکش / ز آزادگی طبعی نشد بارکش
بر آن عطا یا ز روی نیاز / در معذرت بر جوان کرد باز

نخستش

نخستش با نثار بخشش بستود / که ای از کفت حاتمیهای جود
کرم کشته دست زاد و سیار / بیامردی خلقت آید بهار
ز من رو اینها فضولی مبین / اگر وجه بی‌سابدت وجه این
که دارم ولی نعمتی فقر نام / بسان عیش ابر من خود تمام
غلط گفتم اوراست عار از عطا / برین نص الفقر فخری لوا
زهی شال پوشی که چون در لباس / سخن کرده اطلس برآید پلاس
بتشریف او فاقه بر دست راد / نهبت از زر سرخ خاک سیاه
گل ار گوش بر بند او میکشاد / نمیدادار زو خورده خود بباد
بافسانه آورد راه پیش / بهر کس در آید بر آید ز خویش
ره جیب جابهار و منیز / بنازم بجائی که او منیز
مبادم دمی دوری از قدمتش / چگویم چها دیدم از صحبتش
ز تلقین او گشته ام آشنا / بخوشنودی و صبر و شکر و رضا
ز تعلیم او گشته طبع نفور / ز خودبینی و کبر و عجب و غرور
نمیخواست چون غنچه خونین دلم / شدی گر ز مشت زری حاصلم
باین کهنه دلقم بپوشیده عیب / غم خلعت تو ندارم بجیب
گل باغ گل گشتم از زخم خار / بگلگشت باغ و بهارم چکار
ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب / گل فکر دیگر ندارم در آب
به تیمار اسبم بیفتاده کار / همتا نگر دیده بر من سوار
شود حاجزم صاحب تخت و تاج / اگر خواهد از من ستاند خراج

مصون دارم از سفر در حضر   بیم در حضر از کسی بر حذر

طلسمی چنان بست بر دست برد   که کوته شد از منزلم پای درد

در ذوق غربت برویم گشاد   به بیگانگی آشنایم داد

نگردست مستی و شادیم   ز بیقیدی تنهایی خود زاهدم

ز دریوزه منع دلیریم کرد   توانگر بعجز و فقیریم کرد

نبندد اجنت در محنت را بستم   نگهداشت از خواری و غربتم

بلند فکر گیر و دارم نداد   پی پاس زر طبع یارم نداد

برایم چنان لشکر نوبت   گر و همت خرمن گل شکست

سر بهن خوان کرم تنگ جاست   اگر سیر چشمی بناشد بلاست

بر نمی روم گر بغرض محال   بنالد ز من صد ردیف محال

دم سرخ رویی زند آب رو   که گر در رخ زرد رفتم را او

زدم سکه بر رخ زردی گر   چنین زرد و زرین نشد بهر رز

بسنجی کشتی گر ز رنج و عنا   پر از آبله کرده ام دست و پا

ز رشک کفم اشک ریزد دلال   ثریا خورد در رهسم فا کمال

باین سخت جانی که بر خاره سنگ   ز بهم دوشش در کوچه نام و ننگ

بلند ار شود چوب دربان شاه   نهم گردد از سایه او سیاه

نیفتم بزانو زدن پیش کس   که زانو زدن در نماز است و بس

بشیرینی زهر بردانکه لب   ز بس تلخی شهد هست دبقی

نهادم به پیشاره پشته از و   عزیزم چو سیماب گشته ازو

خونها روز کار هوس کشته   که بر دوش خود دید از و پشته

بظاهر چنین است احسان او   مپرس از کرمهای پنهان او

کنون داوری از تو بگذر از است   که آنکس که اندیشه فاق و وفا است

غم فرقش چون توانم کشید   بعید تیغ از و چون توانم کشید   بريد

کشد بار مهر تو جان از تنم   منه بار تکلیف بر گردنم

نهاد آنکه خواهش ترا در نهاد   مرا ناگرفتن بخاطر نهاد

چو کردی کرم زانچه راندم سخن   ز عذرم مرنج این سخن گوش کن

مرا زان طلب مدعایی نبود   تماشای باغ و سرایی نبود

بشوخی سخن بر فع از رخ گشود   جواب سوالت چنین رخ نمود

سخن را بجولان چو جنبد عنان   عنان گیر لشکر نیست جز زبان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بوی   که هست از تو رنگینی گفتگو

از ان می که ریزد سخن بر سخن   کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخه تعریف تارهای سخن بهم بستن و در چهره کشایی صور معانی برزانوی وقت تا نوبت نشستن

سخن چیست سرجوش این نه خم   که در هوشیاران کنند اشتلم

جهانیست مستانه در گفتگو   ز خمخانه او است این‌ها و هوی

زبان از سخن اینچنین تازه روست   دهان چون حقه ای پر از گفتگوست

سخن عشق را جان بتن میکند   هم دلبر بها سخن میکند

سخن گرد روز ازل هر چه کرد   از و جست انفاس عیسی نکرد

مسیح خرد گر شود ناتوان   طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ   ادیم زمین یافت این آب و رنگ
معانی ز الفاظ در چاه بود   زبان در دو عالم چشم بر راه بود
ز فریاد رس جست فریاد رس   سخن بر کشیدش تبار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور   بیاض دلش گفت درس سحر
سخن هست تیغ و فسانش زبان   به تیغی که زو تیز گردد فسان
درین نغمه کامد بکار نفس   زبان گشته مضراب تار نفس
سو ظرف ازو گوش شاه و گدا   وزو در حکایت ثواب و خطا
محیطی گرفته کنار از کتابه   دران تازه معنی در شاهوار
بهاری حکایات رنگین گلش   نه هر سو زبان آوری بلبلش
گهی اسم در ورد مناجاتیان   گهی هم اسیر و خراباتیان
ز نقل یکی در شکر غوطه خوار   بکام یکی زهر ازو شرمسار
ز سلکش گهرهای درج دهان   ز کلکش رقمهای لوح بیان
جواهرفشان لب ز گنجور بیش   توانگر زبانها ز مزدور بیش
نمایان ازو جوهر هوشها   وزو پر گهر دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح   وزو دفتر حق را آمد شرح
وزو حجله فکر زیور پذیر   وزو معنی بکر داماد گیر
برآورده تا دود عنقش مخط   سیاهی نیفگنده داغ نقط
بلفظی که زو تازگی گشته درج   برخ زر گهر گردیده خرج

لب

لب بام گردون نه کام یافت   ازان نردبانی که بر بام یافت
فتاد این پسندیده گوهر برون   بموج نفس از محیط درون
چو مشکل گشا قفلها بر شگافت   ز شغلش کلیدی که دندانه یافت
نمیداشت جای سخن گر خرد   به نزد بد و نیک میبود بد
ز نوکش به نوخورد گوشمال   نقاطش بخوبان دهد چشم خال
بسر منزل جان نمیزد قدم   بتعظیم او دال گشته خم
بنا میزد از شوکت جاه او   نفسهاست جاروب درگاه او
خطش ایمن از آفت شست و شوست   همه صفحها نسخه مشق اوست
چو پیران کند دعوی زیرکی   بگهواره کام در کودکی
ازو یاد گیرد زبان هر زبان   نشانها کند ظاهر از بی نشان
که برداشت برقع ز رخ رازرا   که انگشت بر لب نهد آوازرا
سوادیست در دل سویدا ازو   نهان دو عالم هویدا ازو
ازو سنبل جویبار رقم   ازو مهره شاه مار قلم
بصد رنگ نیرنگ دیبای او   همه طولها صرف پهنای او
همه نسخها حرف این داستان   درین چارسو نه فلک یک دکان
مهش گوهر باد سهیلش عقیق   بساط جواهر که چیند بطریق
به بنیاد افشرده هر جا قدم   ز رنگ گل بنا کرده دیر حرم
چنان در عرب زد درای ورا   که آوردایان باد کافری
ز دوران او علامه راند سخن   بفاروق و عیسی رساند سخن

سلیمان مرغان بآن قدر و شان   ز تعلیم او یاد گیرد زبان
گهی صلب در وعظ چندان شود   که زو شیشهٔ توبه سندان شود
بلفظ سها کرده هر آب و تاب   درخشنده در معنی آفتاب
گشایش سهر جا دری بر گشود   کلیدش همین قفل وسواس بود
خوش آنکس که سازد ز تخت نکو   دل ساده را تخته مشق او
بگو زهمه کارها چیده اند   از و گوشه کاری ار دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان   کشند تابش انفاس دیوانگان
کند جنگ با صلح اگر اختیار   شود بزمها عرصهٔ کارزار
بزمی در آید جنگ ار قیمت   بگرمی گر آید فلک هر مست
یکی راست آخر یکی راست طوق   فروتر ز تخت و برتر ز فوق
درود جب اندیشه ردی درشت   که شیرین و تلخ است و نرم و درشت
شود گاه مقراض که سوزنست   بدر دید و زو چه چابک رفتست
بر آورده گر چین ابرو بقهر   ز تلخیش صد پوست افکنده زهر
ور از مرحمت پیر دهقان شود   جوان از جوانی گلستان شود
بصباغیش گفته عیسی درود   ز رنگ خم کند سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد   بهر کش توان مرهم انداز کرد
برای خود از عبرت زند   اگر پیش او لاف جرأت زند
ز تو صنعش آن روشنی رد خط   که اندیشه را کرد بیرون نقط
با بهامش آن تیزگی بر در راه   که انگشت در چشم خود زد نگاه

به دقت

به دقت چو سازد سر انگشت بند   تواند ز هر پوست صد مغز کند
کشد چون ز روی سؤالی نقاب   شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در پی است ازو   چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
به بیگانه خویان زبان کرده راست   چه دوست لیک آن زمان کاشناست
شود شیر و شکر هر مزاج   تصرف که داند جز او در مزاج
بتان را نشیند به زیر زبان   بعاشق زند حرف لطف نهان
بآرایش خود کشد پرده پیش   کند خون دل بیقراران خویش
ز سودای او عقل دیوانه است   از و خانهٔ دل پریخانه است
خرد زو بدیوانگی شد بسر   نهادند از نقطه داغش بسر
نه آن یوسفست این گرد آفتاب   نسازد بخون دست تیغی خضاب
در آید چو شیرینی او بشور   کند کوهکن را ز شیرین بزور
بجور دلبر بها دعوی زند   رقیبانه مجنون به لیلی زند
چو بر گلبنش تازگی گل کند   ز افغان گل منع بلبل کند
کند دسته از آه ریحان تر   بنکهت کند تازه جان اثر
دهد نغمه ناله را زار را   که ناهید در هم کشد تار را
بشیرینی آورد اشک تلخ   که شکر زند یارب شکل تلخ
ز مژگان چنان کاه نشتر زند   که از هر بن موی کی سر زند
نهد که ز کاکل کمندی بدوش   که چنبر کند بازوی عقل و هوش
چه از چشم جادو بجادو رود   با عجاز پهلو به پهلو زند

ز کنج لب آورده شهد هوس | بر آورده پروانه بال مگس
ز فردوس رویان چو بلبل شود | بر و رخ همه شعله گل شود
ندارد فلک بزم بی شور او | بافلاک اطلس دهد عور او
ولی گر زوقارش سبک گشته کوه | چو کاهش بچرخ آورد از شکوه
سپهریست نارفته محور رسش | زوال خیالان در اوج اخترش
سواریست در عرصه گاه بیان | معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد این عرصه در گوی زین | که گردد ز چوگان او گوشه چین
ندارد چنان قدر رفعت بلند | که اندازد اندازه همت بلند
باین پایه ایوان جان ساخته | که از عرش کرسی بر ان ساخته
بهر لحجه صد موجه گردیده حرف | چو پرون ترا دیده از ظرف حرف
بهو نیش قلم شکر میخورد | ازو گفته طوطی شکر میخورد
به عود نفس حرف بخورش دهند | بزم فصاحت عبورش دهند
کسی دست چیدن باین میوه برد | که در عرش بار بر سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دست | خوی جبهه فکرتش شبنم است
که دید اینچنین بلبل خوش زبان | که کام و دهان باشدش آشیان
چو پروانه کرده ببال نفس | بباد پرش رفته این نه قفس
ندارد زمین مایه عزراو | فلک گردد از سایه دوراو
چو صهبا نهد آسمان ساغرست | چو خلوت گزیند زبان پرورست
زنامنیتش دم زدن صدگیست | مگر هم خودش لب کشاید که کیست

فراهم

فراهم شده معنی هر چه هست | بحرف آمده دعوی هر که هست
چو افروخت شمع شبستان کن | جهان دید خود را بنور سخن
ز گردون نه پایه در صدر جوش | نهد منبر خطبه قدر خویش
چو زد بر سر خوان خلقت قدم | طفیلیش بودند لوح و قلم
قلم چون ازو کیمیا گر شود | سیاهیش کبریت احمر شود
چنان گشته دریا نبردی علم | که از دولت التفاتش قلم
بدست سلیمان دانش عصاست | برای سر گنج نقل اژدهاست

در تعریف اژدهای قلم فرماید

عجب کاینچنین اژدهای سیه | نه پیچد سر از خط جور دو برک
از انست کام و زبانش سیاه | که نفرین کند بر بد اندیش شاه
همه نامهای قبولش رد است | زبانش دو و اما بیانش صد است
درو نجم حرف از نقط گشته اند | بان تار رشته گفتگو رشته اند
درین عرصه از سالکان برده گوی | که از سر قدم کرده در جستجوی
نکرده کسی از عقب دیده قدم | چو او حقیقت در راه خدمت قدم
کش از سینه چاکان چو او بید تیغ | ز رغبت نیاورده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دست گردد روان | شود تا سخنور بر بندش زبان
چو آرد بتحریر لحن صریر | زند بلبل باغ معنی صفیر
نیارد خرد نسخه در نظر | که ناکشته باشد بر ان سر بسر
بدهر ارسطوئیش ارسطوست کم | که دارد سری چون فلاطون بخم

بر و نقطه در بند هر چون بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آور ان جمله هیچ / همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم / ازو در از گویند در گوش هم
ازین شمع در دودمان دوات / نویسند بر مشعل خور برات
بشمعی گرش برنفیر اختند / زبانش چو فتیله چراغ ساختند
به تشبیه قد بتان شد علم / بپا سود در سایه او قلم
ز گردون قلم زان خبر میدهد / که بر پای هر حرف سر مینهد
باین دلربایی نهد گاه خال / که خط بتان را دهد گوشمال
سطور ار چنان در مقابل کشند / که پای نکته در سلاسل کشند
حدیث نفس چون بجوش آمد بگوش / برون داد مغز استخوانش بجوش
زبان بر سر کار گفتن نهاد / ز او دهن نوز تش سخن از نهاد
بجا ز ار سود ابا مید سود / سراپا قدم گشت در سعی سود
نشیند ز بر دست صنعتگران / بعنبر کند صفحها زرفشان
نهد بر کمان بتان چون خدنگ / قلمرو شمار رخ چه روم چه زنگ
بمقصد رگ سطر آورده راه / ز نشتر چکانیده خون سیاه
بود نافه اش از زبان زیر بار / ز تار رقم زیر بار او مهار
دل لفظ و معنی ازو تازه جان / زهی کعبه فیض را ناودان
خراشش چو پای بلندان نیاز / زپابوس او حرفها سرفراز
رخ صفحه زد در تراش حروف / کند نیکی در تراش حروف

زمنقارش

زمنقارش آواز بلبل دمد / نهد بر سمن پای سنبل دمد
ندیده چو او کس تحقیق سخن / سراپا زبان و سراپا دهن
بتحقیق سخن در ازل داده خط / بر آن خط نهاده دست مهر از نقط
نشد خامه تا با سخن همزبان / نگردید بر نامه حکمش روان
نمیسود اگر چون سخن گوهری / نمیداشت تیغ زبان جوهری
زبان سطح میدان جولان اوست / نفس گرد رفتار یکران اوست
باین در عروس سخن زینتست / نفسهای غواص او قیمتست
دری زیور درج روز و شبست / که در سفتن او نفس منقبست
زبان برگ گل شبنمش گفتگوست / وزان برگ گل دهر را رنگ و بوست
پی سالکان نردبان رست / بجامش کلد همزبان نهست
گشاده بهر کس زبان دگر / نهاده بهر جا نشان دگر
بجولانگه طوس رانده کتل / بمیدان ز فردوسی آورده تل
فروغش ز شکوه عنصری و مید / ثنایی بآن روشنایی رسید
نشابور دکان عطار نیش / ز عطار سود دکان دار بیش
شده گنجه ویران و معمور اوست / نظامی بآن مایه گنجور اوست
بابی که بر خاک شیراز بست / دو گلدسته از گلشن راز بست
کبابی هوس گشته از دهلوش / که منقل بود سینه خسروش
بشروان شروانیان رانده شیر / بطفلی ز خاقانی آورده پیر
چنان فاریابی ازو برده مزد / که گویند در کعبه شعرش بدزد

باهل صفهان رسیدش شمال — رقم شد بکلی به کلک کمال
بمیخانه از جام شد جرعه نوش — ز ته جرعه اش جامی آمد بجوش
برستاق قاین فتادش عبور — ظهوری ازو کرده شهری ظهور
نظر بر چو من ناتوانی فکند — نفس تا فتاد و رسید کردن کمند
چرا کس نیفتد بدنبال او — که پیش افتد از خود باقبال او
ازان کرده دل شکرش اوراد خویش — که استادیش گشته استاد خویش
برو کرده حسن ادا عاشقم — چه سازم نهان بر ملا عاشقم
بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست — پرستار شکر تو هوشیار و مست
ازان نکته پرداز جامی بمن — که آیم بتعلیم خود در سخن

سخن بتعلیم خود زبان پروردن و در صحبت شاگردی بحث استادی
در میان آوردن

بشکر سخن لب گشایم نخست — که گردید ازو هر شکستم درست
ز نورش بخورشیدم در سپاس — چو مشرق چو مغرب شدم روشناس
بآوازه اش کوس دولت زدم — ز رجح بازار شهرت زدم
درین انجمن کیست عاشق سخن — که عشق نور زیده با شعر من
وهم جام وحدت اگر خلوتیست — شهم وام عشرت اگر صحبتیست
خجسته است عالم ز ارباب حال — که کس نیند از گفته ام وصف حال
ز پر شعلگیهای فکر منست — که عشاق را برق در خرمنست
غزالان صحرای ناموس و نام — بمن از غزلهای من گشته رام

زنظم

ز نظم جهانی سخنستان کامکار — که بر شعرشان شعر گردد نثار
ز حرف هم لب مطربان بهره مند — سرایند از من ببانگ بلند
مناجاتیان مدح خوان منند — خراباتیان خود از آن منند
نباشد ولی گرچه شوره زار — درو شگفانم گل صد بهار
گل و لاله ام تازه و خرم است — ز روی هوی کرده در شبنم است
ز وصف بدنهای چون سیم خام — هوس بختن زر شمارم حرام
بسودای سنبل رود گر نفس — خم و پیچ کاکل کشم در نفس
چو باشند ز شمشاد قد منعمم — ببالد سرو گردنی دعویم
حریفان و جام می و لاله زار — من و مستی نرگس پر خمار
بمن تا غزال سخن گشته رام — ز خود میکنم رم چو وحشی مدام
ازو گر کسی گشته آشفته حال — کند نسبت بر روی خوبان چو خال
در خلوتش بسته بر روی حور — کسی را که تنها ندا از خویش دور
پری گر رسد پرده در پرده است — بنازم بخود کز خودم کرده است
چو دیوانگانم ازو در سخن — ولی عقل دیوانه هر سخن
چو در خلوتم مجلس آرا شوم — نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش — ز بس جوش گفتن چو گردم خموش
نداند کسی غیر ارباب فکر — که چون سینه می سوزد از تاب فکر
حریفان که این می بباغ کشند — کباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادرتر است — که عاجزتر است آنکه قادرتر است

که دیدست ازین ساده پرکارتر که آسان ترش هست دشوارتر
نمایان کسی گشته اندر سخن که گم گشته صد بار در هر سخن
سخن کرده سحر و گر اختیار خیالات رسمی نیاید بکار
درین بحر از آن دم مزن سای کف که کام نهنگش نباشد صدف
هنر کرده مزدوری این پیشه را دل شیر میباید این بیشه را
مترس از سخن ای سخنور مترس گرت هست صد ترس دیگر بترس
غزالیست در پنجه هدست شیر هراسی هراسی دلیری دلیر
چو گرگت در اندگزند سخن بناشی اگر بره بند سخن
قومی مطهرتان را ازان خوانده پیش که آگاه گردند از عجز خویش
منه سرسری پا درین شاهراه زخود گر نه تاوان گردن بخواه
گرت رونق حجله فکر نیست برو معنی بکر تو بکر نیست
قدرت گر ز مشق سخن نیست دال کجا شین شهرت نماید جمال
مجرّاست دیوان آن نکته ور که کم کرده شیرازه نام و هنر
منه بار اشعار دیگر بدوش فن بیک فتانت ده مرده کوش
ز هر مصرعی خویش را عذر کن بجد باش اندیشه از هزل کن
برین خوان بصد کاسه خون جگر یکی نکته رنگین کند نکته ور
تفی در جگر کش بر افروز هوش وگرنه چو خوانند خامت مجوش
چو اوراق شعر تو گردد عزیز ببوسیدن دست اهل تمیز
ز بخشین کم کرده راستی برنج مرو دور بسیار از خود برنج
بمعنی بیار ای لفظ آنچنان که گردد ستایش ستایش کنان
اگر لفظ و معنی نظیر هم اند بجا باید او این امیر هم اند
چمن خیز بنیاد ازان باغبان که پهلوی خیری نشاند ارغوان
اگر تنگ در زی ندارد حروف ز معنی تراشی ندارد وقوف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد توانی ز هر کیر تنگی مباد
تنگرار اگر شد مکرر ردیف ردیف خود تکن نگار حریف
اگر بد لفظت بدل یافتند بمعنی تراگوش بر تافتند
خیالات چون موج خوش آن زمان که زر و لیدگی نخ نه پیچد بران
بمینا درون دوات آن قلم گز و در سینه تختی افتد رقم
از آب سخن آتشی بر نگار که گر دو نفس شعله موج دار
چو خواهی که شهرت نباشد کنی زبان پرور خامش و خامش کنی
نهانی زبان معرفت زای آن درون چون برون خود آرای آن
شود راست کار کسی زین ورق که از صفحه سینه خواند سبق
ازان شعر خشک الحذر الحذر که چشمی نگرداند از گریه تر
بدانگی ازان گفته گنجینه که آهی نمیگردد از سینه
خراش دلی جوی از مقبلی که حرفش زند ناخنی بر دلی
جواهر شناسان بکن نظر بلورست و الماس در یکدگر
بدانگونه یاقوت باید ربود که در غیر و قتش توانی نمود
ز بخشین حباب درتابه باش خوش آواز بیرون گرمابه باش

کسی را درین شیوه دعوی رسد — که لفظش بتفسیر یاد معنی رسد
بیک بیت دعوی مسلم بود — اگر مصرعش مصرع همسم بود
ظهوری چو دادت سخن اعتبار — تو هم بعد ازین عزت خود بدار
اسیر سخن گرد و آزاد خویش — ز تسخیر خویشش باش [illegible] خویش
بخلوت نشین مجلس آرای باش — سبک سر مگردی گران پای باش
بغربت گزینی خوش آن قادری — که یادش کشد بار هر خاطری
بهر در مکن زر دربان مخر — بر و چین ابروی رضوان مخر
نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن بل بشوی
چراغ سخا باش کو نور پاش — شب و روز از پرتوش دور باش
سخی نیست اصلا نگویم کسست — بعهد بخل جو چیست گر حاتمست
زر افشان تر از ماه و خورشید کیست — در ایثارشان بر زرش بیجه چیست
ز راه صبا یکطرف کش مشام — بتخصیص کاید ز باغ کرام
ز خوان سخایش نشین زینهار — ببین هر طرف منت پیشکار
ستانی گر از بحر یکقطره آب — بچشم دگر بیندت از حباب
چنان باید از گرفتن ابا — که منکا بری نگیری عصا
بالحاح خضر ار بحیوان مگیر — بهل گو برو یار دامان مگیر
بگیرندگان انچنان کن نگاه — که از خجلت افتد خورشید و ماه
ازان بوستان میوه بادت حلال — که وقت نشاندن بگیرد نهال

گرفتن

در و مسجد و دیر در کار نیست — نخ سبحه و تار زنار نیست
حریفی که باشد بمی قدر بیش — شود مست هر جو نمی ته خشن[illegible]
ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف — که بر تسمه حور و شوق سراپای [illegible]
چنان خط معنیش خوانا فتاد — که هر کور مهفت روشن [illegible]
درین سادگی نقش را داده رنگ — معانی فراخست و الفاظ تنگ
بهر جا که تعریف ازان خاک پاست — دو صد معنی انجیوان [illegible]
ز بزم تو بزمی فرو چیده ام — چنان هر چه باید بدو چیده ام
که تا حشر از دولتش شیخ و شاب — گل و لاله وارند و نقل و شراب
نه آن سرو رسته ازین تازه باغ — که قمری نباشد چو بلبل [illegible]
ندانی گلی را اگر شبنمی — نیابم ز هر برگ صد خرمی
بناید نکو نقشی از در نظر — بگو تا نیالم بعطر چمن [illegible]
ز شیرین ادا بیت شور دلت — نسازد شکر از نمک غافلت
عروسی چنین چشم بلبل و بهار — ندیدست در حجله نو [illegible]
لبش باد پیش نو در قالبش — که نشاط خاطرست این عروس
ملاحت بکشد از خوان خویش — نمک تازه گردند دلهای ریش
گل از کجا دارد این تازگی — که با او زند لاف همخانگی
صبا گفت حرفی ز پیراهنش — گل آویخت چون خار در دامنش
کند تازگی طرح اگر در چمن — شود خس شناور در آب سمن
کند نافه بندی چو در چین موی — نهد مشک الکمتر از خاک کوی

مبارک ختن نافه در هم کشد   اگر شانه در زلف در هم کشد
مخوان زلف دام تماشاست این   مگو خال چشم سویداست این
ز شیرینیش گر اشارت رود   شکرهای عالم بغارت رود
کند زهره از گوش بی اختیار   بشاباش رقاصیش گوشوار
ازو نیست جز شیرین بهره یاب   که بر عارضش گشته وقف نقاب
مصونست فضلش ز عیب فضول   خدا بخشدش از تو بخت قبول
قبولی کز آن طعنه بار شود   نگاهی که حسنش یکی صد شود
دو عالم کجا در نظر آیدش   ولی یک نظر از تو میبایدش
گر از مهر و گر رونما خواستست   بچندین شهنشه بجا خواستست
بشهری که بردارد از رخ نقاب   نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران باین نسخه دارند کار   گرو نسخه برداشت روی نگار
اگر عشقبازی ز اهل فنست   بهر صفحه صد حور چشمک زنست
ازو شور در شهد و شکر فتد   که نوباوه نخچه کمتر قند
نهالیست فردوس در سایه اش   سر عرش بر مقدم پایه اش
چراغیست کز جلوه نور پاش   بر انجم زند حلقه دور باش
ز کیفیتش سینه اهل هوش   چو خم طغیان می ست جوش
بمیزان ذوق یاران دل   شمارش چهار ست و وزنش چهل
ازین پیش کلک معانی نگار   بآن گندی از تندی روزگار
برایم الهی مصرعی می نگاشت   که هر مصرع امید مصرع نداشت

کنون

کنون گشته طبعم روان آنچنان   که گرنه بفرمان وانشان
فرو چیدمی مجلس اختصار   موخر نشستی چهل زین چهار
چهار الف ادل قلم داد شان   بتقریبی افزود پاسنگ بر آن
معانی در الفاظشان داده ام   سخن را چه مقدارشان داده ام
بر آنم که نام ترا در جهان   نشانم بتخت زبان شهان
بنازی اگر عرض سید او نش   بارض حرم منبر استاونش
چو با فرقه دیگر افتاد کار   بیا و بزم از در که شهریار
ز روح سخن را چه زینت که هست   ز تو بر ظهوری چه منت که هست
نخست اینکه از سجده این جناب   که بالیده در سایه اش آفتاب
ز لطف تو نقش جبینم نشست   فلک زیر دست زمینم نشست
دگر منتیت این که از تو این یادگار   زمین ماند بر صفحه روزگار
بهر باشی لعل رنگین کلام   در اتمام این نامه کرد اهتمام
وگرنه کلیم این نفس مانده بود   که در عوض عوزی توانم نمود
باقبالت از بحر فکر و خیال   بر آورده ام لجه لجه لآل
نباشد ز شاهان اگر گفتگوی   باین نازنینی نمیداد روی
ز روی تو شمعی که دارم نگاه   نخیزاد خشانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دو دم   که گر دیده در وصف نعمت علم
ز یوسف اگر بودی این گفتگوی   باین نازنینی نمیداد روی
ز روی تو شمعی که دارم نگاه   بر آرد چو پروانه دود از نگاه

دو مطلع ای [illegible]

حکایت چو از انجم دختر است

به بلبل دهم گر ز جام تو مُل　　فرود آید از مستی عشق گل
مدد باد تا از سخنها مراد تست　　که شیرین زبانی ز فرهاد تست
ز مخصوص خود دادم این التفات　　شکر میکنید با من درین کاینات
دهد بحر را ابر رحمت نمی　　که سر سبز گردند ازو عالمی
کند سعی خورشید در کارکان　　که بر خلق گردد جواهر فشان
ز تیغ ضمیر تو کالای من　　گهر ریخت بر من ببالای من
چنین بود در دل که این عقد در　　که درج دهنها ازو گشته پر
کنم تحفه و بگذرم از بها　　که کم بود در قیمتش گنجها
شهش آنچنان کرد با جود زاد　　که بیش از بهایش به بیعانه داد
ثنا جوهر تحفه آن جوهری　　که دریا درین ره شود مشتری
نه عذر نوی گر چه تقصیر کرد　　تلافی خدیو جهانگیر کرد
از آن حرفه کاری شد این سود او　　که مذموم شد نام محمود او
بود ختم بر شهریار دکن　　جواهر فشانی بر اهل سخن
چنین کرد ده دایه شاعران　　بمعز نبی رسد پایه شاعران
ز بس بخل فردوسی از شد خجل　　ز بس جود من گشته ام منفعل
نثر گر به چرخ گردون همن　　که استاد آن بود شاگرد این
و ازینجا کجا رفت آن نکته ور　　که شاهش بسر برنهد تاج زر
لب عیب جویان شه بسته باد　　بگویند کافزون ز اندازه داد
نمی آید از ابر اکرام شاه　　که در زیرش اندازه دارد نگاه

خدایا بعز از ارباب جود　　که مفتوح کن زین شه ابواب جود
ز مستیش جهان را پر آوازه دار　　بمهرش دل خلق را تازه دار
چو اولیت ختم سخن بر دعا　　سرایم غزل گوشه در دعا

غزل

ز غم ناله دشمنت زار باد　　وزان ناله تاثیر بیزار باد
ز بیت و بلند جهان حاسدت　　برآید گر از چاه بر دار باد
شود راست تا کار گلشن خصیم　　بدوش از سر تن شکسته خار باد
از آن تار راهی که بدخواه تست　　کلیمی بدوشش شب تار باد
مشنف بخت ز خون عدو　　غراب اجل زرد منقار باد
ز رمح تو در سینه سرکشان　　اثر در نفس الامان خوار باد
ز عیب اختر طالعت را بجیب　　سعادت هزار آسمان وار باد
خوش آن چشم بنجرف خنجر عدو　　دلش غیرت کان زنگار باد
بعقرب نهادی مثل گشته خصم　　ز رکها تنش کبیر مار باد
ز تاثیر رزق تو در طبع دهر　　تعدی مبدل بهنجار باد
بدیوان عدلت فلک حاضر است　　ز بیداد و سابق در انکار باد
ز بس بخششت در کمین گاه دهر　　طمع فارغ از پاس اظهار باد
کرفت رحمت جم در ایام شها　　زبان طلب مست بسیار باد
درین پله کانعام و اکرام تست　　توان گفت مبلغ بمقدار باد
پی پیشکاری درین پیشگاه　　ز خورداد سپهر کلان کار باد

نبات وقار گران سنگ تو | زمین سای زانوی کهسار باد
بعهد دیده بخت تو تار و روشن | چو عاشق شب وعده بیدار باد
می بی خمار ولای ترا | خم از سینه مست اهوشیار باد
دعای براز اوکان ... | بمهر تو دلشان گرفتار باد
هر کس نباشد اگر مهر تو | نخ سبحه اش تار زنار باد
ز غم چرخ گردت چو گردم غبار | نسیمی ز کویت هوادار باد
ز داغت که بر سینه ها بر جهت | متاع جگر گرم بازار باد
ملاحت ز شور نمک خند تو | نمکپاش دلهای افگار باد
ز نشترکان مژه خار در پا شکست | ز روی تو در سیر گلزار باد
باین پایه خورشید در کوی تو | پی سایه در پای دیوار باد
ز افسانه رنگ و بوی بت چنین | سمن پیکر و لاله رخسار باد
بلوح تو در صفحه روزگار | مضامین الم باب بسیار باد
ظهوری ز حد میبرد گفتگو | موفق بانجام گفتار باد
بیا ساقی ای تلخ شیرین زبان | بخال لبم مهر زن بر دهان

که کرد در حرف سخنها تمام

چو در آخر نامه آمد والسلام

۱۲۸۱